تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن او بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر او را

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فر خدای / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
داوی انصاف ور هیچی ز بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد / وز زمانه تا روز دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد و در راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد آن تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / که شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبوی آب به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوی که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فن / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک می‌روند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مرادی تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از آب نیل او پر کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز زین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
تو هم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی وز اعتراف / چون ترا کفرست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی شود / جز مگر کان رشته یکتا شود
عبرت از یاران بگیر استاد شو / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون خراس گرد حق بگشاد وا
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری بفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست این
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خورد و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد است بر خورشید [illegible]
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظر بتست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌پاسخست این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت را کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هان طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی در خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک / یابد و زیبا میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
زین چنین بشکفت تا افتاد طشت / از سر بام و وشش بهوش گشت
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زناری کهن
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناگفت / حمد لله عاقبت وسم رفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
بس بود آنکه سر را در ره بود / بر تو پیلم تا لب دریای خود
من بهوی آب رفتم سوی نیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیش خضر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی چشمها را آب داد / چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار / گشت پیش همت او آب‌خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صد و علم قصص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / ای سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی‌کتاب و اوستا تلقین و هم
کافیم بی دارو درمان کنم / کور را او چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور / که طبانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
چون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عیان پس را ایمن
شادیت را غم کنم چون ابتل / گر نیابی سوی شاه و پهاسیل
باز چون تجدید ایمان بر نبی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بدین آید / نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سررشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد ... تو
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کنند / در نهاد من مرا سیلی کنند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر دوام پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحست پیش ما پی
پیش چشمش این بر عشق و دوا / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
کور با یکسان پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا

حکایت آن زن پلیدکار که میخواست که اوری آرد شوهرش با معشوق خود صحبت دارد و او را بر سر درخت امرودبن کردن که شوهر را گفتش که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا اندر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب گوید که این مثالیست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز

عاقبت گفتند که عفت ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق خوش
خاص گفتند که سوی چشمه‌تان / مینماید او بر ... ای امتحان
... گفتان در چشم چاه امید تا / خنده‌ها میشنید اندر بلا ای
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای فلان
آن درختی هستی است امرودبن / تا بر آن جایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی به بینی آن کلان
آن زنی میخواست تا با مول خود
چون برآمد بر درخت آن زن گریست
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای
زن مکرر کرد کان یار طلبه
چون فرود آمد برآمد شوهرش
گفت زن نیست اینجا غیر من
از سر امرودبن من هم چنان
هزل تعلیمست آن را جد شنو
کاهلان امرودبن جویند لیک
ای منی و هستی اول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن
زین تواضع که فرود آیی خدا
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
چون درخت موسوی شد این درخت
زیر ظلش جمله حاجات روا
شد درخت که مقوم حق نما
کامدش پیغام از وحی مهم
تا به بینی خیر او و شر او
اول او بد برگ افشان تره را
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
کین همه اعجاز و کوشیدن چه است
منکر آخر که تو داعی رهی
ناکه ره بنمودن و اضلال حق
دیو الحاح غوایت میکند

آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

جمع کرد پیش شوهر گول خود
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
کیست بر پشتت فرو خفته هله
زن بگفتش آن مثل اندر سر
هین سرت برگشته شد از ره
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
تا بدان امرودبن راهی نیک
که بر و دین کژ و احول بود
کژ نماند فکرت و چشم و سخن
راست بینی بخشدان چشم ترا
آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
چون سوی موسی کشاندی آن درخت
اینچنین باشد الهی کیمیا

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
گوش بر شو ساکه ای مابون رد
گفت شوهر نی سرت گویی بخفت
گفت ای زن هین فرو آ از درخت
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
هر جدی هزلست پیش هازلان
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو
مبدلش کردند از رحمت خدا
یکدرخت سخت بینی کشته این
راست بینی گر بدی آسمان و زیب
بعد ازان بر روبران امرودبن
آتش او را سبز و خرم میکند
آن منی و هستیت باشد حلال

باقی قصهٔ موسی علیه السلام

که گری بگذار اکنون فاستقم
بعد ازان بر گیر او را از امر هو
گشت معجز آن گروه غره را
از ملخهایی که میخوردند برگ
چون نخواهند این جماعت
امر بلغ هست بنود آن تهی
فائز آید بر همه اهل فرق

این درخت تن عصای موسیست
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد بخود از موسی دعا
امر آمد کاتباع نوح کن
تمیز حکمت کزین الحاح تو
چونکه مقصود از وجود اظهار بود

و سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن

یک جهان پر کار جان و دلبران
من برآیم میوه چیدن بر درخت
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
ور نه اینجا نیست غیر من بدست
که سرت گشت و حرف گشتی تو
که به بالای تو آمد چون کسی
گفت زین هست از امرودبن
این همه تخییل از امرودبن است
هزلها جدست پیش عاقلان
گشته زو خیره چشم و خیره رو
چون فرود آیی از او گردی جدا
شاخ او بر آسمان هفتمین
مصطفی کی خواستی از راز رب
که مبدل گشت سبز از امر کن
شاخ او انی انا الله میزند
که در و بینی صفات ذوالجلال
اصلها ثابت و فرعها فی السما
کامرش آمد که بنداز از ید است
چون بامرش برگرفتی گشت چوب
ابشان خون کرد و رنگ شاخسار
چون نظر افتادشان اندر میان
ترک پایان بینی مشروح کن
جلوه کرد آن لجاج و آن عتو
باید از پند و اغوا آزموده
شیخ الحاح هدایت میکند

چون بپایان گشت آن امر سخن
تا بنفس خویش فرعون آمدن
پاسبان کردست فرمان تن
گفت یارب میفرستادی مرا
کاصل هر مکری و حیلت پیش ما
هم بجنبان آن عصا تا خاکها
گر سببها نیست حاجت مر ترا
تا منافق از حریصی بامداد
اکل ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میکنی در خوردنی
خوردن تن مانع این خورد نیست
کز توان هوشی باقی هوش بود
خمر هم نفیست سر مستی هوش
مست آن باشد که آن بیند که نیست
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
انعطافی زند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
نفس فرعونیست هین سیرش مکن
بی تف آتش نگردد نفس خوب
او چو فرعونست در قحط آنچنان
بر زمین آموش شود چون رفت حزن
شهر دیگر بیند و بر نیک و بد
جز چنان داند که خود هستیست او
بی خطا در یاد کین و هم نیا چو خواب
اجتهاد کردم نا کرده که تا

موسی فرعون را

لابه میکردش دو تا گشته قدش
من بعزت خو کرم سستم مکش
می فریبد او و تو هستی ترا
هر چه بر خاکست اصلش بر سماست
وا دهد هر چه مزیج گردش فنا
آن سبب بهر رجالست و عطا
سوی بازار آید از وهم کساد
همچو آن بره چرنده از حطام
بهر خود او را تو فربه میکنی
جان چو بازرگان تن چون رهزنست
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
هر چه شهوت بیند چشم ولو
ز نماید انچه مس و آهنی است

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
هین بجنبان لب برحمت ای حسن
بشنوم تا من دهم هم خدعه را
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
وان ملحها در زمان از زد سیاه
تا طبیعی خویش بر دارند و زنند
بندگی ناکرده و تا سیر روز
همچو آن بره و قصابش شاد
کار خود کن روزی حکمت بچر
شمع تا جا انگشت او و جسته
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنک
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
این سخن پایان ندارد تو سیاه

دعا کردن موسی علیه السلام
سبز شدن کشت زارها و آمدن باران

اندرین وادی و چارپا
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
اینچنین فرمود علام الغیوب
پیش موسی سر نهد لابه کنان
کار او زان آه و زاریهای چون جنین
هیچ در یادش نیاید شهر خود
همچنین شهریش بدست اندر آن و
می فرو پوشد چو اختر را سحاب
دل شود صافی و بیند ماجرا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
گر بگوید ور بنالد زار زار
چونکه مستغنی شد او طاغی شود
سالها مردی که در شهری بود
کین آنجا بوده ام این شهر نو
چه عجب گر روح موطنهای خود
خاصه چندین شهرها را گوفته
سر برون آرد دلش از بخش راز

نیل می‌آمد سراسر جمله خون
نیست ما را روی ایراد سخن
تا ببیند داد این در نهانه آتشین
تا بداند اصل را آن فرعیش
پیش سگ انداز ز دور استخوان
تا ببیند خلق تبدیل آیه
تا بنجم رو ببستان کنند
لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی
کو برای ماچه در برگ مراد
تا شود فربه دل با کر و فر
که بود رهزن چو هیزم سوخته
برده هوش و عاقل ز دیو رنگ
مست بود او از تکبر و از جحود
لب بجنبان تا برون روید گیا
سبز گشت از سنبل و حب ثمین
قحط دید مرده از جوع البقر
وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
آهن سر دست میکوبد بدان
او نخواهد شد مسلمان هیچ گاه
خر چو بار انداخت اسکیزه زند
یکزمان که چشم در خوابی رود
نیست آن من در نیجام گرو
که بدستش مسکن و میلاد پیش
گرد ما از دامن او تا رو
اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست این چون ختنه ایست

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند و از حق میخواهند که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا
تا همه زان علف خوش فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نعرهٔ گرگان خود را ما شنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا روشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو
کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس ترا غفلت چو اسطرلاب بود
زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو
نیست چپ و راست و پس یا پیش رو

قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت مرگ و خواب ازوی میرود
وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌ات
از چه ره آید بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر و صفات

بیجهت دان عالم امری صنم
بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

بی تعلق نیست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
آن تعلق هست بیچون ای عمو

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی بپی می بر اگر دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون ره برد
بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ٔ موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا نباشد در غلط سودا پزو

وانکه اندر وهم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگون آن بود کو سوی زیر
میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین
کو نداند آسمان را از زمین

در عجبهااش بفکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
حد خود داند ز صانع تن زند

جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست
کردن که ای کوه قاف از صفت عظمت
حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت
او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود
و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر
داری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بود

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها
مثل من نبوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا
گوید او من برجهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آن کس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت و نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود
گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر از ایشان می بینم موری را که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت بازو را
ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

که عجایب نقشها آن کلک کرد
گفت آن مور سیم کز بازوست
گفت کز صورت نبیند این هنر
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد
چونکش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان
یا قلم را زهره باشد که بسر
گفت اینک دشت سیصد ساله ره
کوه برفی میزند بر دیگری
گر نبودی این چنین وادیها
گر نبودی برف شکل جبل قاف
با چنین قهری که زفت و فایقست
گر ندیدی آن بود از فهم پست
مرغ را جولانگه عالی هواست
چون ز فهم این عجایب کودنی
پس همین حیران و واله باش و بس
زفت زفتست و چو لرزان مثنوی
مصطفی میگفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
بر مثال سنگ و آهن این تنه
باز آتش دستکار و وصف تن
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
پس بصورت آدمی فرع جهان

وین قلم در فعل فرع است و اثر
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
کو بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور
همچنین میرفت بالا تا یکی
صورت آمد چون لباس و چون عصا
یکزمان از وی عنایت برکند

التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف مثل عجایبی از [illegible]

از صفات حق بکن با من بیان
بر نویسد بر صحایف زان خبر
کوههای برف پر کردست شاه
میرساند برف سردی تا زیا
تف دوزخ محو کردی مر مرا
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
برد لطفش بین که بر وی سابقست
که عقول خلق زان کان یک جو است
زانکه نشنود او ز شهوت وز هوا
گر بلی گوئی تکلف میکنی
تا درآید نصر حق از پیش و پس
میشود آن زفت نرم و مستوی

گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست
گفت کمتر داستانی بازگو
که برکر بی شمار و بی عدد
کوه برفی میزند بر کوه برف
غافلان را کوههای برف دان
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست
هست بیچون و چگونه معنوی
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
پس تو حیران باش بی لا و بلی
ور بگوئی نی زنی گردنت
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
زان تکلف زفت بهر مسکنست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم
بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد
افق بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

تا چه حد حس نارکست و بی‌مدد
لیک هست و در صفت فایق ز تن
هست قاهر بر تن او شعله زن
رمز نحن الآخرون السابقون
در صفت اصل جهان این را بدان

آدمی را هست حس تن سقیم
سنگ و آهن مولد ایجاد
باز در تن شعله ابراهیم و آن
ظاهر این دو بسندان زبون
ظاهرش را پشه آرد بچرخ

گفت با مور دگر این راز هم
مهتر موران فطن بود اندکی
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت
که بیان بر وی تواند برد دست
از عجایبهای حق ای حبر گو
میرسد در هر زمان برفش مدد
دمبدم زانبار بی حد و شگرف
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
بهر تهدید لئیمان ذره‌ایست
سابق و مسبوق دیدی بی نوا
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
تا ز رحمت پیش آید محملی
قهر بر بندد بدان نی روزنت
با زبان حال گفتی اهدنا
چونکه عاجز آمدی لطف و برست
که چنانکه هست صورت ای خلیل
تا ببینم من ترا نظاره دار
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
لیک در باطن یکی خلق عظیم
زاد آتش بر دو والد قهربار
کاز و مقهور گردد برج نار
در صفت از کان آهنها فزون
باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونک کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و این چوگانها / که شود پست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
علم و حلمست و رحمتها و جوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وآن پری رویان حریف جام را
آن زره وآن خود مر چالیش راست / وآن حریر و رود مر نعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وآن عظیم الخلق او کان صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر نرمسازی سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تربدی
گفت احمد زان نظر مدهوش گشت / بحر او از کف مهر مدهوش گشت
مه همی گفت معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد نورپاش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپران در پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شانیست را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راموا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در نازجوش / رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
نطق جان را روضهٔ جانیست
فن بپرداز دو دکان آتش
ای حسام الدین ضیاء الحق دراز
این ز ما صورتگری و جان ز تو
بر فلک محمود ای خورشید فاش
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
موسی و هارون شوند اندر زمین
پس شناسایی بگردانید رو
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
کین چنین کس هست یا آید پدید
سجده میکردند که رب بشر
هر کجا حرب مهولی آمدی
نقش او میگفت اندر راه ایشان
نقش او بر روی دیوار افتد
گشته پاک روی اهل صفا
هیچ او لایق محک دیدن بری
این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب پیش لاف زشوق محک
کین اگر نقد پاکیزه بدی
آینه جورست کو دبی نفاق
آینه کو عیب رو دارد نهان
تا که عین آینه است ساز خدا

ای که عصرت عصر را آگاه کن
گر ز صوت حرف و گفت مستغنیست
چون فتح مغلوب دامی فتنه
این پسر خر را در آن نطع زار
نی غلط این جسم تو هم آن تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
وحدت است اندر وجود معنوی
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
خشم کرد آن مه زنشانی او
تا بدانی کج این گبر کهن

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعث در شأن مصطفی علیه السلام

در عیان از کیش هر چه زود
نوشته شان گر زانکی احمد بیا
در دل و در گوش در افواه شان
از دل دیوار خون دل چکید
آن دو روی عیب مردیوار را
یا بسنگ امتحان شو فقش بدی
چون بدیدندش بصورت آمد
تا مریدان را در انداز دبنگ
کی بسنگ امتحان راغب شدی
ختم کن والله اعلم بالوفاق
از برائی خاطر هر قلتبان
که نماید عرش را همچون سما

گر تو مرگ خواره را گه قند ده
این سر خر در میان قندزار
صورت حرف آن سر خر دان یقین
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
مثنوی جانش صورت بود تو
تا زمینی با سمائی بلند
چون شناسد جان من جان ترا
چون شناسد اندک و منکر شود
زین سبب جان نبی را جان بد
پیش از آن که نقش احمد فر نمود

تا بنام احمد از پیغمبران
هر کجا بیماری مزمن بدی
نقش او را کی بیابد هر شغال
آنچنان فرخ نبود نقشش بد
این همه انکار و کفران زاد شان
گر بگویم تا قیامت زین کلام
قلب آتش دید و در دم شد سیاه
افتد اندر دام مکرش ناکسی
او محک میخواید اما آنچنان
آن محک که او نهان دارد و صفت
آینه نبود منافق باشد او
عرش چه و چرخ چه ای خواجه آن

زین فاسد مکن طینش بده
ای بساکس را که نهاد دست خار
در رز معنی و فردوس برین
نشود دیگر بخندش آن مطبخ
هم جهت هم نور را کش نوی
یک دل و یک قبله و یک خو شوند
یاد آرند اتحاد ماجرا
منکریش پرده ساز شود
ناشناسا گشت و پشت پای زد
نعت او هر گبر را تعویذ بود
از خیال روشن و از شان او طبیب
یا عیان شان می شنیدی سر نهان
یاد او شان داروی شافی شدی
بلکه فرع نقش او یعنی خیال
که رسید در حال دیوار از دو رو
چون در آمد سید آخر زمان
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
قلب را در قلب کی بود آن
ای گمان سر بر زند از هر خسی
کی گردد قلبی او زان عیان
نه محک باشد نه نور معرفت
اینچنین آینه تا تانی بجو
فهم کن والله اعلم بالصواب

تمت المجلد الرابع

همچنین گر سر بود مولانای ما
گنج رحمان مقتدای اتقیا

...العبد

۱۹۵
محمد حسن



بسم الله الرحمن الرحیم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیست ره می نماید یا انکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نشود
چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود این حقیقت است جهة این گفته اند که لو ظهرت
الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر شود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را
بکیمیا مالیدن که آن طریقت است که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم
حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استادی یا از کتابی و طریقت استعمال کردن آن دارو با مس در کیمیا مالیدن
و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا بعلم کیمیا خشنودند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا خشنودند که ما چنین کار میکنیم
و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب
بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن موجب طب و دارو ها
خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت
و طریقت ازو منقطع شد ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش
نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
شریعت طریقت علمست حقیقت الوصول الی الله تعالی که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه تسلیما کثیرا کثیرا



بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش خورشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
لفظها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست با این نور خوش / گرد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد و تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نوری کش انضدای تیزگوش / گر نشد چون موش در ظلمت مکن

سست‌چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعل ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی کو ز دین تاریک شد
[illegible] آید [illegible] تا رو بود — چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها — کرده موشانه زمین در سوراخها
[illegible] صحبت این بشر [illegible] — چار میخ عقل [illegible]

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش — این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش — هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو — برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر — که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار [illegible] راه دل — کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی — اندرین دور ای خلیفه حق توی
سر ببر این [illegible] — [illegible]
بط و طاوس است و زاغ است و خروس — این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است — جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز — طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین — در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند — هرچه می‌یابد در انبان میکند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد — دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر — می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هرچه زود بی‌وقوف
اعتمادی نیست بر سلطان خویش — تا نیارد طامعی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت بمهل و باأنات
ایمن است از فوت و از یاغی که او — می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر — که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم بشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم‌سیر و موثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از فتنهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید — میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد — دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی — عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو — روح چون آبست وین اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / از چنین رسوایی بیخاک پوش
گفت خوابم زشت چون بیداریم / کار نیکم بتر از بدکاریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود از حجره

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه گاو باب را بگشاده دید / نرم زنگ از کین برون دوید
جامه خواب پر حدث را بلفضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / کندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام

گردنش می‌گفت کین رسوای تو / کندین جامت حکت توبتو

کاوزک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید از وی گشت او بیقرار

در آن ساعت که مصطفی علیه السلام لوث را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن و جامه چاک کردن او بر خاک

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا به حجره بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان را بدید

کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر در و دیوار

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن شیر بر وی

نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی‌نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج / وآن بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست این تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد او / ور بود حبر زمان بر خندد او

گر بود گوئی چو که بر بایدش / دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که میکرد در خجالت ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ کن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد و در آمد در سخن / کای شهیدی حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
گر بلی گفتیم وآن را زامتحان / قول و فعل ما شهود ست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

از لجاج خویشتن بنشسته‌ایم / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ایم
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / ای گواهی بدهی و ناری عتو

تا بندی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزها برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
کای مهان ما با شما همسیم راست / خوان مهمانی پی اظهار راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکم عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوشش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیتش را غازه شود

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و پاک کردن خدا تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد نام حق

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

حال دیگر آمد و دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین　　عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما　　کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید دست او　　میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای　　تا بشوید روی ناشسته را
تا بگیرد بر سر او حمال‌وار　　کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان　　زانکه هر دارو بروید زو روان
جان هر دری دل هر دانه‌ای　　میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش　　بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود　　همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا　　آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید　　ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش　　هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش　　تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست　　کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش　　باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان　　از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وا رهاند جمله را　　وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال　　آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل　　میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام　　وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام　　واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه　　جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا　　تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل　　گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق و اهل طبع　　کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن　　در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب　　همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست　　کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر　　زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سیرت در درون　　بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود　　که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود　　وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب　　احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو　　که بدریا نیست واصل همچو جو
فعل و قول او گواه او بود　　کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او　　تا چه دارد در ضمیر آن راز جو
نورش اندر مرتبه چندین حجبست　　بهر صید او دانه پاشد با شبکت
گر بود صیاد از وی دور شو　　زان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی بدار　　تا رساند مر ترا سوی بحل
لیک نور عارفی کز حد گذشت　　نور او پر شد بیابانها و دشت

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنکه بقول او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نباشد

شاهدیش فارغ آمد از شهود　　در تکلفهای و جان بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست　　از تصلفها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت　　کز دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان　　خواه قول و خواه فعل و غیر آن

گر غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی شکی
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را ستود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گوا را ز ابد ان / تزکیش موقوف اخلاصی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قول راست / حفظ عهد اندر گواه فعل راست
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / تا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد عدول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظر انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بود و هست / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده منعم و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت گیرد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با وی بی شکی همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو با او دان که همسایه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر خوان شریف / حاسد ما هست و دیو او حریف
ور بچه گیرد از و شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
ور نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوح در با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / معجز عیسی بر آن عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان برد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رفاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ با پیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود
فتنه افتاد اندر مرد و زن / قدر پیشش میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن که اد چشمی کز او دیو برفت / قوت اندیشش کمتر کرد و رفت
آنکه از جوع البقر می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا او هم یار میشود روح را و در معنی حدیث که اسلم شیطانی علی یدی

با همه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گر چنین مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و کندنا / با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا
ایها المحبوس فی رهن الطعام
اغتذ بالنور کن مثل البصر
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار
در میان خاک گوید کرم خورد
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
ای خدا ای بی نظیر ایثار کن
چون بجایی رسانیدی ازین
ای دعا ناکرده از تو مستجاب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
در خور هر فکر بسته بر عدم
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
بر عدم باشم نه بر موجود مست
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
بر عدم تحریرها بین بی بیان
از خیال گشته شخصی پر شکوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت
آن یکی در کشتی از بهر رواج
این روشها مختلف بیند برون
آن خیالات ار نبد نامؤتلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند
همچو قومی که تحری می کنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه

انما المنهاج تبدیل الغذا
سوف تنجو ان تحملت الفطام
وافق الاملاک یا خیر البشر
او بقوت کی ز کرگس کم زند

یا مریض القلب عرّج للعلاج
انّ فی الجوع طعامٌ وافرا
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
حبذا خوانی نهاده در جهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای [illegible]

میر کونی خاک چون [illegible]
اینچنین حلوا بعالم کس نخورد

در میان چوب گوید کرم چوب
کرم سرگین در میان آن حدث

مناجات و طلب مقام خاصان و ادراک معانی دقیقه

گوش را چون حلقه دادی زین سخن
سر مبند آن مشک را ای رب دین
داده دل را هر دمی صد فتح باب
بر نوشته فتنه صد عقل و هوش
ومیدم نقش خیال خوش رقم

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث
چند حرفی نقش کردی از رقوم
زان حروفت شد خرد باریک ریس
حرفهای طرفه بر لوح خیال

مثل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه
امروز قسمت و مقدور هر روزه او چیست همچو ادراک
جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح محفوظ [illegible]

و آن سوادش حیرت سودائیان
روی آورده بمعبد آن گروه
وان دگر اندر حریصی سوی کشت
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
زان خیالات ملون زاندرون

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
وز خیالی آن دگر با جهد مر
از خیال آن ره زن رسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم
این در آن حیران شده کاین چیست

مثل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف
تحری متحریان در وقت نماز قبله را [illegible] یکی
تحری غواصان در قعر بحر [illegible]

کشف گردد که کی گم کرد راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب

جملة التدبیر تبدیل المزاج
افتقدها وارتجی یا نافرا
تا رهی همچون ملایک از اذا
لیک از چشم خسیسان بس نهان
قسم مار و مور هم خاکی بود
مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در جهان نقلی نداند جز خبث
شد نجاست مر ورا چشم و چراغ
کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
بی دریغی در عطا یا مستغاث
سنگها از عشق ایشان شد چو موم
نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
تا دهد هر شکر [illegible] نور و تاب
زان که معشوق عدم وافی تر است
هر صباحی درس هر روزه برد
گشته در سودای گنجی کنج کاو
رو نهاده سوی دریا بهر در
وز خیال این مراهم خسته شد
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
هر چشنده آن دگر را نافی است
چون ز بیرون شد روشها مختلف
هر کسی روحانی آورده اند
بر خیال قبله هر سو می تنند
هر کسی چیزی همی گیرد [illegible]

برامید گوهر و در ثمین
وان دگر کو برد مردار چو د
همچنین هر قوم چون پروانگان
برامید آتش موسی بخت
چون برآمد صبحدم نور خلود
لیک پروانه دو دید و دو خست
شمع او گوید که چون من سوختم
او همی گوید که از اشکال تو
شمع مرده باده رفته دلربا
چند ارواح اخوان ثقات
هر کبوتر می پرد در مذهبی
لانه مرغان هوائی خاکی
صوفی بدرید جبه در حرج
کرد نام آن دریده فرجی
همچنین هر نام صافی در نشست
گفت لابد درد را صافی بود
هر جا دیرست هین آتش مبین
هست صوفی آنکه شد صافی طلب
بر خیال آن صفا و نام نیک
بو قلاوزست ای جویای عشق
بسته هر جوینده را که راه نیست
بجهد از تخیل اگر چه خسته شود
ای قدیم ساز دان ذوالمنن
این دل آشفته را اندر تخش
جست بر زلف و رخ از جو خش

تو بره بر میکند از آن و این
وان دگر کز ریگها و سنگ در
کرد شمعی بر زنان اندر جهان
گر زبانه آتش سبز گرد و در جنت
وا نماید هر یکی چه شمع بود
مانده زیر شمع بد پر سوخته
کی برابر مانم از سوز و ستم

یا حسرتا علی العباد

غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما
مسلمات مومنات قانتات
وین کبوتر جانب بی جانبی
دانه ما دانه بی دانگی

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهادند اول چه بود

این لقب شد فاش زان مرد نجی
اسم را چون دردی بگذار نشست
زین دلالت دل بصفوت می رود
راه داری زین ممات اندر معاش
نز لباس صوف و خیاطی و دب
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
هر خیالش پیش می آید که بیست
تیر تشنه بنماید آنکه ره رود

المناجات

وین گمانهای دو تو را تیز جفت
خاک را شاهان همی لیسند از آن

چون برانداز ننگ در بالای ژرف
بکند ای سلو هم و باشد بهره
خویشتن بر آتشی بر میزنند
فضل آن آتش شنیده هر رسم
هر کرا بر سوخت زان شمع ظفر
می طپید اندر پشیمانی و سوز
شمع او گریدن که من سر سوخته

ظلمة الارباح خسرا مغز ما
هر کسی روی بسوئی برده اند
هر عقابی می پرد از جا بجا
زان فراخ آمد چنین روزی ما

این لقب شد فاش صافش شیخ گرفت
هر که گل خوارست دردی را گرفت
درد در عسر افتاد و صافش بسر آن
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
صوفی گشته به پیش این لئام
بر خیالش گر روی تا اصل او
دور باش غیرت آمد خیال
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
هر کرا در دست تیشه بود

جرعه بر ریختی زان خفیه جام
جرعه حسن است اندر خاک کش

کشف کرد و صاحب در شرف
فتنه ذات افتضاح قاهر
گرد شمع خود طوافی میکنند
هر شرر آن گمان برده همه
بد پیش آن شمع خوش هشتاد بر
میکند آه از هوای چشم دور
چون کنم مر غیر را او و خسته
غره گشتم در بر دیدم حال تو
تشتکی نشکوی الی قلب العمی
وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
وان عقابان را است بیجای مقر
که دریدن شد قبا دوزی ما
پیش آمد بعد بدریدن فرج
ماند اندر طبع خلقان حرف درد
رفت صوفی سوی صافی با شکفت
صاف چون خرما و دردی پر ز آن
تا از آن صفوت بر آری ورد سر
الخیاطة واللواطة والسلام
نی چو عبادی خیالی تو بتو
کی در گرد سراپرده جلال
گش بود وز جیش نصر تهاش جوش
راه یابد تا بمنزل میرود
در ره تو عاجزیم و ممتحن
بر زمین خاک من کاس الکرام
کی بصد دل روز و شب می بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییمش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و یاقوت و گهر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی آن را چو بینی بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کین بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وان دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را هل وزین می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند

طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت همچون دیدم آنها بی‌فال / باز گویم مختصر از امثال
دیدمش سوی چپ و آذری / سوی دست راست حوض کوثری
سوی چپ آتش پس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت / بس بلایی هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد زآب زلال / سر ز آتش بر زد و سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن اندر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / او رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / غیر سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آید رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او نه بیند نور در ناری رود / دل ببیند نار در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن / میکند گردش میان انجمن
خانه را او بزرگ دمهای نمود / از دم سحر و خود آن گندم نمود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون ربود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحر آتش نبد بود و بند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
هست آتش هست آن آب معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک آیینه از بن فاسد است / صیقل او را او بر بازار بد
وان گزین آیینه که آییست / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان میگویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت و افزونی از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست عقل جمله بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست و آیاتش او / زو بجو حق را و اندر دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صید حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و میگریست و شعر میگفت و بر سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمه نان به سگ دادن از انبان

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
هین چه گویی مر مرا اندر چیست / زین کسیس من چون نوانم
روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نر بودی نه سگ ای پهلوان
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
صید می‌کردی و پاسم داشتی / دزد را از دیک من بگذاشتی
نیکخو و باوفا و مهربان / تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده / گفت جوع الکلب زارش کرده
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر قوت این بدن
گفت تا این حد ندارم مهر و داد / گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان هست بهتر ز اشک
اشک خون است و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
گر بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشایی یک کمین بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای آنکه این سعی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و بی خویش باشد

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمدی چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی خطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالی خفیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

با رسول الله عدوان بدگمان
میزدند از چشم بد بر کرگسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین
وان شکافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام
وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه آن اشتر بخر
بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض آن اشتری
کو به تک با اسپ میکردی بری

کز حسد وز خشم بد بی هیچ شک
سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار
لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و او از رحمتست
چشم بد محمول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب بود
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

حرص بط از شهوت حلقست و فرج
در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

کو نتیجه رحمت و ضد او
از نتیجهٔ قهر بود آن زشت او

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد
وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ شاخ این ریاست را اگر
بازگویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را که شیطان خوی است
ای ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لعنت
مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورش گنجد اندر گرد تن
دور پایت خود نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عصیمت و ورا از زند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد در برد
چون نیابد هیچ خود در انجمن

هیچ شو واره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سنبل مترس
هر صباح از فقر مطلق کبر و ترس

هست الوهیت ردای ذوالجلال
هر که در پوشد بدو گردد وبال

تاج از آن اوست آن با کبر
وای کز خد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت
کاشترا کت باید و قد و سبیت

حکایت آن حکیم که دید طاوسی پر زیبای خود را میکند و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب گفت که دریغت نمی آید گفت می آید ولی پیش من جان خوبتر است از پر و این عدوی جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل
بر کنی و اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

نازکردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن راه ساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال
آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوبی نازار و می افرازدت
بیم و ترس مضمرش بگدازدت

این نیاز ارچه که لاغر میکند
صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هر که مرده او گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار شب شوی بینی تو ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست کی رخ مه از فراق او گریست
یا ببینی تو روی خویش را ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی کنی اگرچه پاک کنی بعد از پاک کردن داغ نماید

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پرزهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید آن را بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلایل وز حجیب از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازو زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفته است پس کسبی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دل نواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود … از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان … پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز … پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات … در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال … اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت … چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست … تا بدانی قدر اقلیم الست
گشته بودم قانع از کنجی کمی … شادمان بودم ز گلزار بحار
چون ازینجا وا رهی آنجا روی … در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوی آنجا خاک را می‌بیختم … زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل … تا عذابم کم بدی اندر وجل

در تفسیر قول رسول علیه السلام که ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان براً لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجراً لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول … که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت … لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش … که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی … ور نکو تا زود تا خانه شدی
کو بدان هم بی‌خبری بوده‌ام … دمبدم من پرده‌ای افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی … این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع … ور تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود … ور بلیسی چهره خوبی سجود
برمکن آن پر خلدآرای را … برمکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن حکیم ازان سوال بجهت گریه طاووس

چون شنید این پند در وی بنگریست … بعد ازان در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز دردمند … هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست … بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش … او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌فکند از چشم بر هر خاک آب … اندران هر قطره مدغم صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند … تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی‌صدق بی‌سوزش بود … دیو زان زان پر که اینش خندان سوزد
عقل و دلها بی‌گمان عرشی‌اند … در حجاب از نور عرشی می‌زیند

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک … بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند … اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار … زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هان … سحر را از ما میاموز و مکن
ما بیاموزیم این سحر ای فلان … از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار … اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند … اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده … همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان … نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد … صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب … تاختن آورد سر برزد ز جیب
شعله شعله میرسد از لامکان … می‌رود دود و لهب تا آسمان
نم نم از پس حیله بالا آن غضب … چون ضعیف آتش که یابد او حطب
مو بموی هر سگی دندان شده … وز برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند … چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته … در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا که بردارد دلی و پند نگار / وانگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند بستان و نوحه گر / در مصاف آید مزه خوف بزه
گر بود صیاد دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش در گلوست

ور نباشد صبر پس نادیدنست / تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن آن طاوس سائل حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس عدو جانست

برکنم پرهای خود در آسیب / تا میندازد بدامم هر کلک
زر و من جان بهر از بال و پر / جان بماند باقی این تن باقیست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن

تیغم او بستاند و بر من زند / چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس وقیحه خوی را / زانکه نپوشد رو خراشم روی را

تا نماند این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / کز جراحت روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمنی نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود ایمن شده اند که فانی اند و در بقای حق تعالی همچو استارگان که فانی اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون کرد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت

گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمویی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد او چون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن نه دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه سایه نباشد همنشین
محو وی بی ابریست ای نیکخواه / همچو وی گردانده چون قرص ماه
باز چون ابری بباید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شرف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / گر بگفت او ابر ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / گر کند مه را ز چشم ما نهان
خور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هرکه مه خواند ابر را کم رهیست
نور مه یار چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه هم رنگ مه است و دولتی است / اندر آن نور مه عاریتی است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین زبالا فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / ماه را ما را او گیرد اندر کنار
پر من ابر است و پرده است و کثیف / زانعکاس لطف حق شد آن لطیف
برگیرم پیرا و حسنش زار زار / تا ببینم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسی ام من دایه من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه / که بلاک خلق شد این واسطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
مه ز حسن جمالی دارد در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی
گشته پیرایان قطره قطره از سما / کشته بود آن ابر همرنگ سما
معجزه پیغمبری بود آن سقا / گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / آنچنین گردد تن عاشق بصیر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
برنگی غیر است سر از تن / خانه شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
پای مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو تو ایمن از زیان
با رای شادمانی در خطاب / خویش را مردار کن پیشش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست

در بیان آنکه ماسوی الله هر آکل و ماکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم باز شدن ان شاء الله تعالی

[illegible] / تا ز طغیان گریزم در غنی
گنج او در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
هر تنانی کند در خلوت آن / تا نگردد جمله خرج آن و این
هر حلق را تا که هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار
هر حلقی مدنکار کرم بود / گر نه فرصت یافت او را خود ربود
آکل و ماکول بود بی خبر / در شکاری خود ز صیادی دگر

دزد اگر چه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل از شحنه است و از آه سحر

آنچنان غرقست در سودای خود / کش نباید یاد از جویای خود

از حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیا / همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود / زآکلی کاندر کمین ساکن بود

ایمنی ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میخورد

تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی بر پرد / گر کشد این سو وگه آن سو برد

کمترین آکلانست این خیال / وآن دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوف آکال غلیظ / سوی او کت گفت هستم من حفیظ

یا بسوی آنکه زد این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده ست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود با دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر

او نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه زو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وآن صحابهٔ بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی / صاف و ده ده دهی زر آمدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود / این حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیری عجب / باش ترسان و دوام اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست / دلبری میکن و او بی دل است

بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش

کم ز عصفوری نه ای بنگر که آن / بین ایدی خلق چون سنگی عیان

چون ببیند دانه ای بیند پس و پیش / چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیادی هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را

چون هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست

آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب

بلکه این حیلی که حرصست و حسد / یاد کن میجهد تا حبل مسد

دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چفسیده است

برکنم من بیخ این هنجو بس دام / از بی کامی نباشم تلخ کام

آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود

در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح و قوم هود

در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن در حسرت و چون روز [illegible]

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

حکمت کشتن بگو تا چیست آن

و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

تا بسیج کردم او را من ز جان

گفت زان حکمت و زانگو آن
تا معطل کردم او را من ز جان

شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناکی ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود
کو بدین بتوان خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس جواهر از معدنهای خوش
کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند
مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدان دام و رسنهای بلا
مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد
که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نه یکی از بندگانت موسی است
پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید
از تک دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود
که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار
که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپندش دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا حق تافت از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن
خد همچون یاسمین و نسترن

عالمی شد واله و حیران و دنگ
زان کرشمه زان دلال بی‌شک و شنگ

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

دید او آن غنج و برجست سبک
چون تجلی حق از پردهٔ تنک

صد چو آدم را ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه از وی زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان
که برو زین خلد و زین جوق خوشان

گفت بعد از عزت این اذلال چیست
گفت آن داد و داد اینت داوری است

جبرئیلا سجده می‌کردی بجان
چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حلهٔ پر زمن در امتحان
همچو برگ از نخل در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پشت سوسمار

آن سر و فرق گش شعشعه شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صف در نازان چون سنان
گشته در پیری دوتا همچون کمان

برگشته موی همچون پر زاغ
وز تشنج روی گشته داغ‌دار

چشم چون نرگس شده پژمرده
کرده اعضاش افسرده

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

آنکه مردی در بغل کردی بفن
می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الی آخره

این خود آثار غم و پژمردگیست
هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق
نیست از پیری ورا نقصان و دق

کشتی از دست چون مستی بست
کندا آن مستیش رشک هر که رست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر
که خزانش سرنگون زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمد چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که از او این حلها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم زانکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتو بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
فاعلموا با دانش ای آشفته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ غیر خویش باید که تا / تو بدیدی پیش تیری بی قفا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد / رفت ز آنسان که نیارد زان نشان یاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان نپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک رای / بندگان هستند پر حیله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
کشته صلح محض جنگ و عربده / گشته تسبیح ناگهانی بتکده
ناامیدی را رفته امید آمده / شب گذشته نور خورشید آمده
قفل مشکلها ز لطفش وا شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
بس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطا تا دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / کو برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سیم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

در تفسیر قول النبی علیه السلام لابد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی تعلیم استادی بود
اولش علم است وانگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
در سر خود پیچ هل خیره سری
بر سرت تا نست پایت اندر آب
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
مست آن و پیش روی اوست آن
گفتن آن کو حجابش می‌شود
بند گوش او شده هم گوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
عدل وضع نعمتی بر موضعش
نعمت حق را بجان و عقل ده
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
گر دلی رو ناز کن خواری مکش
هیزم دوزخ تنست و کم کنش
از حطب بشناس شاخ سدره را
هست مانند آن بصورت پیش حس
ور نداری پا بجنبان خویش را
کین تحرک شد تبرک را کلید
گر زلیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
تو ز جایی آمدی وز موطنی
می‌روی در خواب شادان چپ و راست
چشم چون بندی که صد چشم خمار

تفسیر وهو معکم

رو در دل زن چرا بر هر دری
ور عطش وز جوع گشتی چون سگ
چیست این گفت آب گوید آب کو
اندر آب و بیخبر ز آب روان
ابر تاب آفتابش می‌شود

تا بزانویی میان آب جو
پیش آب و پس هم آب با مداد
نه که اسپست این بزیر تو پدید
چون گهر در بحر گوید بحر کو
بند چشم اوست هم چشم بدش

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا
کفاه الله تعالی سایر همومه ومن تفرقت
به الهموم لا یبالی فی ای واد منها اهلکه

آب ده این شاخ خوش را تو کنش
نی بهر بیخی که باشد آب کش
نی بطبع پر زحیر پر گره
خر سکیزه می‌زند در مرغزار
ور تنی شکر منوش و زهر چش
ور بروید هیزمی رو بر کنش
گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
که غلط بینست چشم کیش حس

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
بار کن بیگار غم را بر تنت
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
زهر تن را نافع است و قند بد
ورنه حمال حطب باشی حطب
اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست پیدا آن به پیش چشم دل

در معنی این بیت

ور پست شوی نگنجی اندر عالم
گر راه روی راه برت بگشایند
وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

چون توکل کرد یوسف برجهید
سوی بیجایی شما را جا شود
آمدن را راه دانی هیچ نی
هیچ دانی راه آن میدان کجاست

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
آمدی اندر جهان ای ممتحن
گر ندانی تا نگویی راه نیست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن

تو همی خواهی لب نان در بدر
غافل از خود زین و آن تو آب جو
چشمها را پیش سد اندر خرد
گفت آری لیک خود اسپی که دید
وآن خیال چون صدف دیوار او
عین رفع سد او گشته سدش
هوش با حق دار ای مدهوش او
می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هوشت چون رسد سوی ثمار
کین شود باطل از آن روید ثمر
که نباشد جز بلا را منبعی
بر دل و جان کم نه این جان کندنت
کار دل را جستن از تن شرط نیست
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
در دو عالم همچو جفت بولهب
اصل این شاخست از نار و دخان
جهد کن سوی دل و جهد المقل
تا ببینی هر کم و هر بیش را
ور تحرک کرده دل را مستفید
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
خیره یوسف وار می‌باید دوید
هیچ می‌بینی طریق آمدن
زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم بندت شد سوی مرغزار

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری کرد گفتندش چه خورده‌ای

چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور نخسپی مشتری بینی بخواب چشم بندی کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ز نانی بدی یا چاشتی اندر آن بیداران فراغت داشتی

که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی نه یاوه گفتمی که هر سخن با غیر اهلش گویند اگرچه نیک باشد یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مامورند باص

آن یکی میگفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ که چه مکرست و چه دست و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا بیخبر اینجا رسیدند از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدید بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری کردمی کی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز سنگ و کوه عقل و دل نجست فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیک عهد
گر تو پیغام زنی آری و زر پیش تو بنهند جمله سیم و بر
که فلانجا شاهدی میخواندت عاشق آمد بر تو او میداندت
از جهان مرگ سوی برگ رو چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر نه برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیائی که بحقشان میخوانند باص

بلکه از چفسیدگی با خان و مان تلخشان آید شنودن این بیان
خرقه بر درزن چو چفسیده است سخت چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته انداز و یقین آخر زور خنبا انگیس گز و پرهیز گرد
خاصه پنجه رشک و هر جا خرقه بر سر آن چفسیدن در زم غرقه
هم وزر چون خر قرشت حرص بیش حرص هر که بیش باشد رشکش بیش
خان و مان چغد ویرانه است و بس مسخره او صاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه صد خبر آرد در چغدان شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو پیش چغد افسوس دارد هر عدو

گرچه باز آورد افسانهٔ کهن   گر گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و بوسیدن رابله   ورنه آندم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد بیخ و سبز و برگ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سست   او نخواهد هیچ کس را تندرست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر شود در حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

گر نخواهی تو بهین دعوی بیا   از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر گشت مغز   پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود   که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ   اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ
گوش نه اوفوا بعهدی یاد دار   تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری   نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم   که تو داری اصل این را از عدم
خورده‌ام دانه بیاوردم نشان   که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت   که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا   بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی   سبز کرد آن دانه را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد   بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند   بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان   تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن   در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایمانی منقطع بی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم   هست آن بخشنده بس حی کریم
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی ثباتی ده نجات

مناجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست   قائمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران   وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد
عاشقان کعبستان بر قدر
چون فنا شد عاشق و معشوق نیز
در دل بی دل حسد ماسر کند
تا که مردانی که چون سکین دلند
شرح بهر دفع شر ای از تند
مثل میران که رضایی بر دو ضد بود
پس همان اقبال در شب جون
وآن نبی آدم که عصیان شد ازل
دیو عاجز جون شود در افتادن
کس پای نه نهند اندر جهان
وز کسی جان برد در دین شاد بلند
هر دو پی خا بند دندان حسد
شاه بر شنیدش که بار بی حی جست
چست نفع از خدمتش در تحجش
بر مرام این وحی نبی کنجور نیست
او بنور وحی حق عز و جل
تا تو اطیناک کوثر خوانده
توبه کن بیزار شو از هر عدد
تا حسب بعد آیی در حسب
تا که او بو جهل شد یا بو لهب
ز خلیل حق بیاموز ای پسر
تا نخوانی لا و الا اعتقد را

چون همی سوزند عامه از حسد
کرده قصد خون و جان همد
خود نه چیزند و هوا شان هم تخیز
نیست راست انجنین مضطر کند
از حسد تا در کدامین منزلند
دیو را در شیشه حجت کند
جمع می آرد یقین در منزل حسد
جون شود جنی و انسی در حسد
از حسودی نیز شیطان گشته اند
استعانت جو بداو از انسیان

پادشاهان بین که لشکر می کشند
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
پاک الهی که عدم بر هم زنند
این زبانی کز همه مشفق زنند
گر نکردی شرح افسون لطیف
از گواه و از یمین و از نکول
پس درین مردار زشت بی وفا
ان شیاطین خود حسود کهنه اند
از نبی برخوان که شیطان ناکس
که شما یارید با ما یاریی

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول آید حق باشد که کسی را چه بخشد تا صحبت و خدمت او چه بخشش باشد
غیر نصیحت که بزبان میگوید

یا چه حاصل دارد آنکس کو نبی است
وانکه تابع گشت چه بود در معیش
هم کم از وحی دل زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
پس چرا خشکی و تشنه مانده
کو ندارد آب کوثر را گلو
کر درخت احمدی با او نشست
دور شو زو تا نیفتی در کرب
که شد او بیزار اول از پدر

یا چه بخشد هر کسی در سخن
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد
چونکه اوحی ربک الی النحل آمده است
این که کرمناست بالا می رود
یا مگر فرعونی کوثر جو نیل
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
گرچه بابای تست و مام تو
تا که ابغض بعد آیی پیش حق

از حسد خوبان خود رای شوند
گرچه کردند از حسد آن ابلهان
مر عدم را بر عدم عاشق کنند
از حسد دو ضره خود را میزنند
بر دریدی هر کسی جسم حریف
تا نشسته در رود دیو فضول
این همه زشت و خصمست و جفا
یک زمان از رن زنی خالی نماند
گشته اند از مسخ حق با دیو جفت
جانب مایید جانب داری
هر دو گون شیطان بر آید شاد مان
نوحه میدار ند آن دو رشک مند
بر کسی که داد ادیب او را خرد
غیر این نصح زبان کن یا مکن
یا چه دولت ماند کو و اصل شد
خانه و خویش پر از حلوا شده است
و خویش از زنبور کمتر کی بود
بر تو خون گشته و ناخوش ای تلیل
او محمد خوست با او گیر خو
دشمنش میدار همچون مرگ تب
در حقیقت هست خون آشام تو
تا نگیرد بر تو رنگ عشق دق
در بیابانی منه پا این ره را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و مسکنت
صحیح البیاض

کو من چنان خدمت نمیدانم اگر خدمتی مع کرده است مرا ارشاد کن که هر چه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتنیست چون خلیل علیه السلام و اگر در دندان نهنگ دریا افتادنیست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنیست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنیست چون شعیب علیه السلام وفا و جانبازی انبیا را خود شمار نیست و جواب گفتن خود معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و عمر رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می شمرد
ز برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی و آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده / هین بمیر ار یار جانبازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
ای برادر با خود آ از بیخودی / با خود آ و بیخود آ گر بیخودی
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید بآواز آه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد لا صلوة الا بحضور القلب اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد و از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرودی میسپرد و امر آمد مصطفی علیه السلام را بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم الآیه لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم الی آخر الآیه

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او در گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان / که بدان شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندم است از گنهی در نماز
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب باید در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه ز سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
گر فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز نورش گرد کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
آن نمازش بیشکی باطل شود / گریه او تیر بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل غنا / ترک خویش و ترک فرزند از بنا
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود درد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / که بگاه وقت چندانا که

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است علیهما السلام در مکتب کودکان مرید شیخ را موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از غیرت در عقب او بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی که شیخ گریست من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا می باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشتن تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش در یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری زیار
بار اول از ره تقلید و سوم / کو همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کندرو آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش وا گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده‌ی خود / کندر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود زدوم / شادیی میکردم از عمیا و سور
من چه می بستم خیال و آن چه بود / ور گ سستم سست نفسی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را کلیل
مایه کو سرمه سر و بیست / برد در اشکال و گفتن کارست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مخلص لا تفقهون
بلک گرچه بر زمین جا یافت حکمت / چون بدید یار رفت بجسته گشت
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست بس
بخشش بسیار دارد شد بدم / ای شده در وهم تصویری کرو

بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وفی و امی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کین منکرست
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن / هست همچون گریه آن مومن
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کین منکرست
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله دراز / فضل آنجا هیچ نتواند فشاند

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را یاور مکن بی جا عله
گریه او نه ز غمست و نه ز فرح / روح داند گریه عین الملح

گریه او خنده او آن سریست / آنچه وهم عقل باشد زان بریست
آب دین او چو دین او بود / دیدن نادیدن دیدن کی شود

آنچه او بپسندشان گردن سپس / تو قیاس عقل و تیر راه و قیاس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت احوال نور

پشه بگریزد ز باد و باد ما / پس چه داند پشه ذوق باد را
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه گردش تنگ هم نکش کند
گر بخواهی نو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الف لام و حامیم حروف / چون عصای موسی آید در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نی هر دمی / کز برآید از فرح یا از غمی

این الف لام و حامیم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می ماند بدین / گر تو جانداری بدین چشم مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

همچنان ترکیب حامیم کتاب / هست بر بالا و دیگر با نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

از دو تا گرد و شکافد بحر را / چون عصا حامیم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق ماند زیشان مستهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / کز دقیقه فوت شد در مغز من

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت

میراند و او را با خر صنعت خری کرد تا از اندراج نکند و خاتون بران وقوف یافت ولیکن دقیقه کدو را ندید آدمی شهوت راندن آموخته بود چنانکه بند اسپ را بازی آموزند و چنانکه خرس را رقص آموزند و کدوی کنیزک را به بهانه براه کرد که جائی رو و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بگاه باز آمد خاتون را مرده یافت نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی نظر و فهم ناقص ملعونست واگرنه ناقصان جسم ظاهر موجودند نه ملعون برخوان لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت ساز را / در نره کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت بسوز
گر همه نره خر اندر وی رود / آن رحم و آن روده ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بنداران نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه اش لاغریست

هیچ علت اندر و ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده شود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال او / دید خفته زیر خر آن نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را ‌ ‌ بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان ‌ ‌ که بفعل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست ‌ ‌ پس من اولی‌تر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته ‌ ‌ خوان نهاد دست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت ‌ ‌ کای کنیزک چند خواهی روفت
از پی روپوش میگفت این سخن ‌ ‌ کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت ‌ ‌ راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد ‌ ‌ کرد پنهان پیش شد در برگشاد
روترش کرد و دو دیده پر ز نم ‌ ‌ لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نه جاروبی که من ‌ ‌ خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد ‌ ‌ گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی و جاروبی بکف ‌ ‌ چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر ‌ ‌ زانتظار او دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز ‌ ‌ وا نشستش آمدم چون بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر ‌ ‌ رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گوی و چنین کن با حتاج ‌ ‌ مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر ‌ ‌ چون بر آشش کرد آن زال آن ستیر
بود از مستی شهوت شادمان ‌ ‌ در فرو بست و همی گفت از نشاط
با خودم خلوت زنم از شکر بانگ ‌ ‌ رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته هزاران زن هزار ‌ ‌ در شرار شهوت خر بی‌قرار
چه بر آن که شهوت او را بزار فرست ‌ ‌ بزکه‌فش کیج را نبود شکفت
میل شهوت کر کند دل را و کور ‌ ‌ تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو ‌ ‌ خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا از جذب حق ‌ ‌ تا بهش آرد دگر داند ورق
تا بداند کان خیال نار به ‌ ‌ در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره ‌ ‌ نیست از شهوت بتر زآفات ره
بر گذشتی تو مرا ای شوربخت ‌ ‌ دیگری را آن بلی میگفت سخت
گفت مخموریش چون هستی تو خر ‌ ‌ گر بزی زشتت بکردد غم مخور
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ ‌ ‌ صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود ‌ ‌ یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد ‌ ‌ شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور ‌ ‌ یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم ‌ ‌ دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا ‌ ‌ تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریصی خوردنی زن خواه زود ‌ ‌ ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد ‌ ‌ زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد ‌ ‌ گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا ‌ ‌ از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز ‌ ‌ تا بزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آن هنگ ای ‌ ‌ ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید ‌ ‌ شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان ‌ ‌ خفته اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز ‌ ‌ تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
تا برآورد آن خر اندر وی سپوخت ‌ ‌ آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد ‌ ‌ تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر ‌ ‌ رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد ‌ ‌ کرسی از یک سو و او یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون ‌ ‌ مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر ‌ ‌ تو شهیدی دیدی از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی ‌ ‌ در چنین ننگی مکن جان را فدی

وانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگی ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس را صورت خر بدید او / زانکه صورت ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الفقد الفقد از تن چون خر گریز
کاو از ابلیس کرد ایزد زنهار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که آن زن را بکاست
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / از تو حرص آید ترا خصم مضل
لقمه اندازه بخور از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای خجل این العجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کوی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زن ورزیدن علم ناتمام / ننگت آید که بپرسی حال و رام
هم بجیدی دانه مرغ از حرص / هم بیفشادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون گلو را خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیی خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام احد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیی این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کروه اندر دانه خود در خاک بند
کندرون دام دانه زهر ماست / کور آن مرغی که فتح دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وآن ظریفان المجلسها شنید
که ازانها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ز استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناکشته بنمودی ترا
گیر ویدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندست از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان با موخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که هوشیم / ای و مدبر ابلهان گر جحیم
آه ازان روزی که صدق و صفا / باز خواهد از تو سنگ امتحان
اخذ از استا و باقی را بپرس / با حریصان جملگی کورند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید کیرد کاشند این ابله ره
صوفیا نشنیده کشتی حجاب / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه در پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتها چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونیست که متعلم است نه عکس این معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی بیرون از تصرف آن معلم است پس این مثال دارد نه مثل

طوطئی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آن آینه استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطی است کاندر آینه است
بس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطییست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم او سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن شیر باشد و غیرهم او انجا هیچ ازین فایده نیست چون بخویش آمد بحضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نیامده که چشم دل باز نشده و مقالات گویند و دعوی بینایی و بصیرت کنند از آن ایشان نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعی را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیزد و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریص و از هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می نهند
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید دروغ نوشد کف زنان
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده ام از جست و جو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر سیبستان شوم
زو نیابی سود و مایه گر خری / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو صرفه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم خودان بسخط

مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید روزان آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حیرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما

از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی و از مویز و دوشاب عشر دادی و حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و از خمیر عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان و فرزندان ایشان عشری دیدند منکر و آن برکت را نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار بارش دادی زانچه کاشتی
از عنب عشر بدادی وز مویز / همچنین دادی و از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و ز پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست و بر سودی زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله اش هم از آن بیخ رسته است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
کاصول دخل اینها بوده اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخلش از آنجا آمدست لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را چون کاشتی / بر زمینی که سبب پنداشتی
گر دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی / چون ز نقش انس دل می یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هان بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن کم روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز غبنش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی ز دون
قلب ماندی تا ابد بر گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگیرد زر قلبی او رو نمود / پای خود در او کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / کبر و حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را بند وفاداران مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / تا نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود یار شفیع / یا بود مقبول سلطان شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / ویت باشی عز و او پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز عهد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شنود این زر در دو انبیش / دیو را با دیو چه روی نیکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نیک فر
باز سلطان عزیز کامیاب / ننگ باشد که کند کس را نگار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندش می‌کند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیز و رد / صد کسی گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / که بود کگرفت دمشان در حجر
زانکه چوب و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا / نیستها را قابلیت از کجاست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی‌سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا سبب بیننده لا امکان / هرزه اندر جهد الکن دو دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر که از هر ناحیتی زمین مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گذارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود در درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اینجا مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز داد اوش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان آنش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامت جهان را داد داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

که تو زوری داده‌ای افلاک را / که بدراند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / برکنم لیکن غالب آمد حرمتت
گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآرد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد
خاکم از گریه و زاری تیره کرد

آب و دین پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو قدر بسی دارد چشم تر
من چگونه کشتمی این سبزه تر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح
آن فلاح این زاریست و افتقار

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلایی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلاش واخری
جان او را در تضرع آوری

گفت اندر نبی کان امتان
که بر ایشان آمد آن قهر گران

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل به طبیعت و علت است نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

چون تضرع می نکردند آن نفس
تا بلا زایشان بگشتی بازپس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گناهاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ
ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند

زانکه یونس از میانشان رفته بود
از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا
در تضرع آمدند و لابه‌ها

مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آواز با بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس درازست و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دایم بخند

فرستادن اسرافیل علیه السلام را به خاک که قبضه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک کف پر کن بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا
برجهید ای کشتگان کربلا

وای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ
بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلودست اینجا هر چهار
از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره بخشند
زان بهار و فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان
خود برین قانع شدند این ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرد از عنب در اجتبا

انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را
اندرای طهر و بطهر گوهر را

تا ز تنها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صد لون شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوی می‌برم
بدگمانی میرود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نمای
زانکه مرغی را نیازارد همای

ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قساوت سوی هوش

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام را برای گرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام چالاک و [illegible] و التفات ناکردن عزرائیل به زاری خاک

گفت یزدان زو عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی رو بیاور بی‌شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امر سرّ و علن

حق حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرند آن بگیر از دو بعلم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا از لابه‌ات
سینه‌ام پر خون شد از شوربه‌ات
نیستم بی رحم تر زان هر سه باب
رحم بیشستم ز درد دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم
ور دهد حلوا بدست آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر میسوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی‌بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست
منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
می نیارم کرد دهن و پیچ پیچ

این همه بشنیده آن خاک نژند
زان همه پندش نشد از گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست
لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی نی خیز نبود این زیان
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از گفت غیر او کرست
امر او از جان شیرین جانترست
جان از و آید نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد کش گزینم بر کریم
کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او
صم بکم عمی من از غیر او

گوش من کرست از زاری کنان | که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بتحقیق او همچو آلتست چنانکه مثلیست مشهور قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه مصلحتی چنانکه ابو یزید قدس الله سره گفت چندین سالست که با مخلوق سخن نگفته و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنان پندارند که با ایشان سخن میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب الاکبر نمی بینند که ایشان چون صدا اند او را نسبت بحال حق و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد

احمقانه از سنان رحمت مجو | زان شهی جو که بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم

ور مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند مهر افکنم

من چو موم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن | یک کف بر بود زان خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی‌رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوندا سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و زخناق | وز زکام و ز جذام و ز نوق

سدهٔ و ویدان و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و لدغ و ورد

تا بگردانم نظرهاشان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز | که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل

تا که هر یک این مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا می‌دان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد گران | نی ز آتش خوش شود نی از دخان

چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود

جواب آمدن عزرائیل را از حضرت عزت که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نپاید کار تو عزرائیل هم نبیند که تو هم سببی مخفی تری از آن سببها بود که بر آن رحو مخفی نباشد که نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل شود | فرع بیند دیده چون احول شود

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده | پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشان را شکر باشد اجل | چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
هیچ زندان از اشکست ارکانی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان او از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / هیچ زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این بایست بست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی تن کندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو واللّه اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر درآ در صف رزم / کز ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلخن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شد وطن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
ور رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود پیغمبر علیه السلام الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله و قوله علیه السلام ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و نه لعنت کند / چار میخ معده آبستی کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر جنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / کز سگ آید وظیفه با که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آشی بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند

احوال آن مغفل که گفت خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی

کان سگی کو بلند مستقر

خوش بودی ملک دینی الرزق نش نوعی مع علی بن الاوشرة من العباد

هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان / وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته / مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین / ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ / ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ / مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده / ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی رحمة الله تعالی المعطی المنعم قبل استحقاقها
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعید یورث مقصید میمونة ورب سعادة یاتی
من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن / جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود / جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود

چون شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه / پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر / آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود / چون شود بیدار از خواب او سحر / بازآید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش / ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال / هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود / لیکن این نامه خیالست و نهان / وآن شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویند صور / در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون / هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد بدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر / مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنا را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / هر چه زاد از خاک بشتابد بتیز / سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز / لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی کو بروید سبزه‌اش / زان پیاز و زعفران و کوکنار / سر دل پیدا کند دشت بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون / چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

نامه آید به دست بنده‌ای
سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نی
جز که آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وآن چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در انبانش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می برندش می سپوزندش به نیش
که برو ای سگ به کهدانهای خویش

میکشد با هر سر هر راه او
تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند
بر امید روی وا پس میکند

اشک می بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی وا پس میکند
رو به درگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

کانتظاری چیستی ای کان شر
رو چه وا پس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد به دست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم
ورنه میدانی فضیحتها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی به لطف عام تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز دادی بی عوض
بودم امید ای کریم بی غرض

رو پس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بدان

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

ای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وین خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح
کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتش خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خاک را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مستمع او آن دو باره آن خوان
از منی بودی منی را وا گذار
آن ایاز از زیرکی انگیخته
میرود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند او را حجره ایست
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
هرچه بادا مرد انگیزش کنید
بنمایید او وفا و عشق و جوش
نیم شب آن میر باشی معتمد
کامر سلطان نشست بر حجره زنیم
خاص خاص مخزن سلطان [illegible]
شاه را بروی نبودی بدگمان
که مبادا لیکن بود خیره شود
هرچه محبوبم کند من کرده ام
از ایاز این خود محالست و بعید
جمله پاکیها ازان دریا برند
چشمهای تنگ هم بر روی بست
در دمان یابم چنین و صد چنین
تشنه دارا چو نازک دیده ام
من سمر هر ماه سه روز ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است
هر دلی را که سران شه بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب
ما جنون واحد لی فی الشجون

بدرکش و قطره خون بعضی جهان / رنگی وار قدر آکنده

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانرا که او را در آن حجره دفینه است بسبب این گمانی محکم در حجره گرانی قفل بود

اندر انجا زر و سیم و خمره ایست / راه می ندهد کسی را اندرو
جست خود پنهان و پوشیده زما / بس اشارت کرد میر را که رو
سر او را بر ندیمان فاش کن / با چنین اکرام و لطف بی عدد
وانکه او گندم نمای جو فروش / هر که اندر عشق یابد زندگی
در گشادی حجره او را ای زد / شعله برکرده چندین پهلوان
هر یکی همیان زر در کش کنیم / آن یکی میگفت هی چه جای زر
بلکه اکنون شاه را خود در جهان / چه محل دارد به پیش آن عشیق
تسخری میکرد بهر امتحان / پاک میداد آتش از هر غش دغل
من نخواهم که برو خجلت رود / این نکرد است او وگر کرد او رواست
او منم من او چه گر در پرده ام / باز گفتی دور از آن خود خصال
گویکی دریاست قعرش ناپدید / هفت دریا اندرو یک قطره
قطرهایش یک بیک مینا گرند / شاه شاهانست بلکه شاه ساز
از این حیرت که جنسش بحد است / یک دهان خواهم به پهنای فلک
تنگ آید در بیان آن امین / این قدر گر هم نگویم ای سند

در بیان آنکه آنچه بیان کرده شود و صورت قصه است و آنگاه آن صورتیست که در خور این صورت گیرانست و در خور آینه تصویر ایشان و از قدر و سستی که حقیقت این قصه راست نطق مرا از این تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشارت

از خراج امید برده شد خراب / کیف یأتی النظم لی والقافیه
بل جنون فی جنون فی جنون / ذات جسمی هیچ اشارت بالکنیه

طمطراقی در جهان افکنده
ای ایاز آن پوستین را یاد دار
پوستین و چارقش آویخته
چارقت تهمت منکر در علا
بسته میدارد همیشه آن در و
نیم شب بگشای و اندر حجره شو
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
کفر باشد پیش او جز بندگی
جانب حجره روانه شادمان
از عقیق و لعل گویی و ز گهر
لعل یاقوت و زمرد یا عقیق
باز از وهمش همی لرزید دل
هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
انچنین تخلیط ز ایشان رست و خیال
جمله ز هستی زموج جوش چکره
ور برای چشم بد یا نفس ایاز
تا بگویم وصف آن رشک ملک
شیشه دل از ضعیفی بشکند
لیک سکین بس قبا بدریده ام
پیکمان باید که دیوانه شوم
روز پیروزیست نی پیروزه است
ور مبدم او را سر مه می شود
چون شدم دیوانه رفت اکنون رسن
بعد ما ضاعت اصول العافیه
شند عانیت البقا فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی … ماندم از قصهٔ تو قصه گوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان … تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا … من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست … زانکه موسی می بداند کان تهیست
لیک موسی فهم گشتنها کند … کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه میداند بقدر خویشتن … اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب … آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز … شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش صطرلابی نکو … تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب … چه قدر داند ز چرخ آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری … در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده … از جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی … تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذرهٔ از عقل و هوش ار با من است … این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست … بس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد … عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی … ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی … ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب … قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی … گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر گوش نیست … حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
باز دیگر آمدم دیوانه وار … رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم … گر دو صد زنجیر باشد بردرم
بازگرد آن قصهٔ عشق ایاز … آن یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق بیان

میرود هر روز در حجره برین … تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد … عقلها از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین … مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس … که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام … صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم … تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل … پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من … صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله میزد آتش جان سفیه … کآتشی بود الولد سر ابیه
کار بی علت مبرا از علل … مستمر و مستقر هست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث … علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست … صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن پوستت … جانت جوید مغز گوید پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش … داد تبدلنا جلودا بو سخنش
نی غلط گفتم که بد قهر خدا … علتی را پیش آوردن چرا
معنی و مغز است بر آتش حاکم است … لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست … قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است … مالکی دوزخ در و کی هالک است
پس مفزا تو بدن معنی فزا … تو چو مالک نار را باشی کیا
پوستها بر پوست می افزود او … لاجرم چو پوست اندر دود او
زانکه آتش را علف جز پوست نیست … قهر حق آن کبر را پوستین کنست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است … جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جان تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ندید لب قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ نافانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزا کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
که چنین غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که سنت بنهد بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذی اسپید نابنوشته باش
تا شرف یابی تو از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده ناخورده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر
چون ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / چون ظلمنا ورد سازی از ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برآر این مرغ بی هنگام را

در معنی لوکا ارنا الاشیاء کما هی و این معنی که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری

دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها زدست / که بهوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدید نهفت خوبی او / بهر ایشان کرد او این جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای در / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست تاشهای او

مر شما را داده‌ام زر و گهر / من ازان زرها نخواهم جز خبر
این همه گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایازی ناپدید
کین منم که بر زبانم می‌رود / این خطا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو نقذف زشت من طیره شود / وز عرض فرسنگها غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات گنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من وی‌ام اندر حقیقت او منم

در بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت است اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آیینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحاد است در حقیقت که شرح آن بسیار است العاقل تکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
چون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / پایدید آمد بر آن مجنون خناق
بس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست او و بگرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌کیش
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
مفلسم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم آمده در یک بدن

معشوقی از عاشقی پرسید که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام و از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آیینهٔ یقین باشد / گرچه خودبین خدای‌بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی ومن رآک فقد رآنی ومن قصدک فقد قصدنی ومن حبک احبنی و علی هذا اجناس

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی ای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم از تو سر من تا قدم | بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین | همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو | بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خور را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بی‌گمان | خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه آنکه دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست | تا نشد او لعل خود را دشمنست | زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ اعمی حضور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور | خویشتن را دوست دارد کافرست | زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکیست و در فنا | گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب | زانکه او سنگ سیه بود این عقیق | آن عدوی نور بود این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نه از راه حلول | جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می‌بین بقا اندر فنا | وصف سنگی هر زمان کم می‌شود | وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت | وصف مستی می‌فزاید در سرت | سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار | تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی | گر رسد جذبهٔ خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را می‌تراش | هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند | بهر او دولت سری بیرون کند

اندر آمدن آن امیر تمام که غماری کردند با سرهنگان بهم شب بگشادن حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوار را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا می‌گفتند که ساحراند و از خویشتن ساخته‌اند و تصدر می‌جویند و بعد از تفحص خجل ایشان سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند | طالب گنج و زر و خمره بدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس | با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پرپیچان بود | از میان قفلها بگزیده بود | نی ز بخل سیم و مال و زر خام | بل برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند | قوم دیگر نام سالوسم کنند | پیش باهمت بود اسرار جان | از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان | زر نثار جان بود پیش آگهان | می‌شتابیدند تفت از حرص زر | عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کآن نیست آب | حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

خرس تا شد گشته صد تو حرص و غوغای او | گشته پنهان حکمت و ایمای او | تا که در چاه خمار اندر فتند | آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون منزه شد دام باد او شکست | نفس لوامه بر او یابید دست | تا بدیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / گنده‌های خالیم ای گندگان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
زان نگالش شرم هم میداشتند / گنده‌ها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینهٔ / مانده مرغ حرصشان در چینهٔ
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی ترى الذين كذبوا على الله وجوههم مسودة

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی مینهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
باز میگشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / بادشه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

خوار کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفتست

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه چون ما صد فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این خیانت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم زین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را کی بود / او استاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود

باز آن افیون و حلم و بخت او　　دزد را آورد سوی رخت او

عقل آمد سوی حلمش مستجیر　　ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و مصون خواهند شدن در حصن از بیم سیاست نمی‌نگرند

کن میان مجرمان حکم ای ایاز　　ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل　　کف جوشت را نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار　　امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست　　کوه و صد کوهست تنها حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این　　ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغمبر این شرح ساختست　　هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین　　باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر این دادست تا جویی دگر　　تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماند چند سیب آن باغبان　　تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد با انبار را　　تا بداند گندم خربار را

نکته زان شرح گوید اوستاد　　تا شناسی علم او را مستزاد

ور تو گویی خود همینش بود و بس　　دورت اندازد چنانک از ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده　　داد نادر در جهان بنیاد ده

مجرمانت مستحق کشتنند　　وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب　　آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست　　شاخ حلم و خشم از عهد الست

بهر این لفظ الست مستبین　　نفی و اثباتست در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتست این　　لیک در وی لفظ لیس شد قرین

ترک کن تا ماند این تقریر خام　　کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا　　آن یکی آهن ربا وین کهربا

می‌کشد حق راستان را تا رشد　　قسم باطل باطلان را می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد　　معده صفرایی بود صفرا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد　　فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌چشد　　خصم بینی از تو سطوت می‌کشد

ای ایاز این کار را زوتر گزار　　زانکه نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر و جواب ایاز پادشاه را و تعجیز گفتن

گفت ای شه جملگی فرمان تراست　　با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب　　تا برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی　　کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود　　در میان صد خیالی حسود

دست در کرده میان آب جو　　هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود　　ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن　　که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی　　چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهان شبهت و اشکال‌جوست　　حرف می‌رانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی　　داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست　　مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش　　هست آوازش نهان در گوش هوش

گر نبودی خوش آوازی مغزی بود　　شرح شرح آواز قشری کی شنود

شرح شرح آن زمان تحمل کنی　　تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در نزل و جاه / روزکی دو چند را شو سخند
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و ترش و شور را / هم یکی بار امتحان شیرین بریز

حکایت در تقریر این که چندین گاه گفت گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را باز ماییم

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیت / پر معاصی متن نامه و حاشیت
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن تا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ درکش پیش بار امتحان
چون نباشی راست میدان کز خسی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کسی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ما زمینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
نور داداری که این نامه یمین / بگذرد از چپ درآید از یمین
آنچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره که قرآن وقوله تعالی ولین سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله و خدمت بت سنگین کردن و جان و تن فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق السموات والارض الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری الی آخره

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / التماس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر آید خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین زود وار / گشت سالار خانه رنجور و بیمار
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلق این زمان / بس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / گر بیابد خواجه را خلوت چنین
خواجه در خانه است و خلق این زمان / بس دوان شد سوی خانه شاد آن
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه او خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم فخ نر از آتشش
گل فرو کرد از سر و بیجان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد بود روزی شگرف / کی بود یکروزه او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره و هم از بتر دگو بدر
زر خوبی نیست اندر بینش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف   وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبّون بخواندی در نبی   با یحبّهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو   وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا   عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر   چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از قفس خود درزد و شد خود بناز   که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس وین دوش همت جبر و اختیار   از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و دیدن آن زاهد کنیزک و سواش

چون رسید آن زن بخانه در گشاد   بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز بیم   مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید   درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز   در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر   دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید   ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر   وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان   آفرید کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریده آن خداست   کافرینش بر خدایی او گواست
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با چنین گفتار او
هست لایق با چنین اقرار خویش   آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش   که دروغش گر دهد اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان   بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام   لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی   فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام   گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
آنچنانکه در نماز با فروغ   از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر   گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست   که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند

در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید دوباره باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت

سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو   بگرویدستی ولیک از نو گرو

چون لذت یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست
نبرد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنکه دلش با آن گناه باز رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول و آنکه بجای لذت گناه نشسته است سنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری باقیست بروی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بُد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسارهٔ زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سرّ آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا وبصرا ولسانا ویدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح می آرد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / کو رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جملگان از بهر درّ خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می دید مرگ / سخت می لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته ام / توبه ها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
تا نمیرد هیچ اوزنگی چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش
ای خدا و ای خدا چندین بحقت
در میان یارب و یارب بد او
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
همچو دیوار شکسته در فتاد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان
چون تهی گشت آن کشتی او ز مرد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
چونکه هوشش رفت و بازش شاد شد
ذره لاغر شکرف و زفت شد
این همه روی زمین سر سبز شد
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
بعد از آن خوف و هلاک جان بده
یافت شد و اندر فرح در یتیم
آن نصوح رسته باز آمد بخویش
بدگمان بودیم ما را کن حلال
خاص در لالکش بد و محرم نصوح
اول او را خواست جستن در کنار
این حلالیها از و می خواستند
چه حلالی خواست می باید ز من
کس چه میداند ز من جز اندکی
اول ابلیسی مرا استاد بود
بار رحمت پوستین دوزیم کرد

پس دل اشنود دعا و گفتم
این همه زارید و صد قطره روان

نوبت رسیدن بنصوح که او را هم بجویند
و بگوینده آواز آمد که همه را جستیم نصوح را بجویید
و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن
کار بعد از نهایت رسیدن بستگی کما کان
یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصاب
مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

سر او با حق بپیوست آن زمان
در کنار رحمت دریا فتاد
رفت شادان پیش اصل خویشتن
می پرد آن باز سوی کیقباد
فرش خاکی اطلس زربفت شد
چوب خشک آشکوفه کرد

چون تهی گشت و خود او را نماند
جان بحق پیوست چون بیهوش شد
جان چو باز و تن مر او را کنده
چون که دریا ماهی رحمت خون کرد
مرده صدساله برون شد ز گور
گرگ با بره حریف می شده

یافت شدن گوهر و حلال خواستن
خاصگان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

مژدگانی ده که گوهر یافتیم
دیدمش تا بتن صید و فرق
گوشت تو خوردیم اندر قال و قیل
بلکه همچون دوستی پاک
بهر جستن در تنش تا خیره کرد
وز برای عذر ربی خاصه شد
که منم مجرم تر از اهل زمین
از هزاران جرم بد فعلم یکی
بعد از آن ابلیس شیم یاد بود
توبه شیرین چو جان رو زیم کرد

از غیبت و عشوه و دستان
می حلال خواست از وی هر کسی
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
گوهر از بر دست او بر دوش بس
تا بود کارزا بعد از دو نجا
گفت بد فضل خدای دادگر
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست
من همی دانم که آن ستار من
حق بدید آن جمله را نادیده کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت

که در افتادم بجلاد و عوان
هیچ ملحد را مباد این ای معین
روی عزرائیل دیده من بس
کان در و دیوار با او گشت جفت
بانگ آمد از میان جستجو
گشت بیهوش از زمان بر ید روح
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
باز جانش را خدا در پیش خواند
موج رحمت آن زمان در جوش شد
پای بسته در شکنجه بنده شد
سنگها هم آب رحمت نوش کرد
شد نوشته دیو بینایی کور
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شد
یافت شد گم گشته آن در یتیم
مژده آمد که اینک گم شده
بر شنیع تمام قد زال الحزن
بوسه میداد بر دستش بسی
زانکه در تهمت ز جمله بیش بود
زو ملازم تر بخاتون کس نبود
اندرین مهلت رها کردش خویش را
ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
بر من این گفت از کسی راست
جز مها و رستی کردار من
ناگرم در فضیحت روی زرد
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
عفو کرد آن جملگی جرم و گنه
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
از نهار تو بادا ای خدا
میزنم نعره درین روضه و عیون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی خواند بیا
گفت رو رو دست من بیکار شد
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
من بمردم یک ره و باز آمدم
توبه کردم حقیقت با خدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر
گازری بود و مر او را یک خری
در میان سنگلاخ بی گیاه
آن حوالی نیستان و بیشه بود
مدتی وا ماندان ز آن ضعف و شکار
شیر یک روباه را فرموده بود
کز خری یابی بگرد مرغزار
یا خری یا گاو بهر من بجو
چون بیابم قوتی از لحم خر
اندکی من میخورم باقی شما
از فسون و از سخنهای خوشش
تا توانی در رضای قطب کوش
زانکه وجه خلق باقی خوار اوست
ضعف قطب از تن بود از روح نی

هیچ بخت و دولتم دلشاد کرد
شد سفید آن نامه ور روسیاه
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
ناگهان کردی مرا از غم جدا

نام من در نامه پاکان نوشت
آه کردم چون رسن شد آه من
در بن چاهی همی بودم زبون
گر سر هر موی من گردد زبان

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و قبول توبه و بهانه کردن و دفع کردن نصوح

تا سرش شویی کنی ای پارسا
وین نصوح تو کنون بیمار شد

جز تو دلاکی نخواهد دیگرش
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر شود

روز تا شب بد خر در آن کوه دود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
بی نوا مانند دد از چاشت خوار

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند

تشبیه کردن قطب که عارف و واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد و انواع حیوانات باقی خوار ویند بر مراتب قرب شیر نه قرب مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی

از سرش بیرون کن و آنجا کشش
تا قوی گردد کند صید وحوش
این که دارد از دل آن صید خوب
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب شیر و صید کردن کار او
چون برنجد بینوا مانند خلق
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن
قطب آن باشد که گرد خود تند

دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
گشت آویزان رسن در چاه من
در همه عالم نمی‌گنجم کنون
شکرهای تو نیاید در بیان
خلق را یا لیت قومی یعلمون
دختر سلطان ما می‌خواندت
که بیایش و بشویی یا کلش
که مرا اعضا ز دست از کار رفت
از دل من کی رود آن ترس و رم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
نشکنم تا جان شود از تن جدا
یار و دوستی خط الا که خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
روز و شب بد خر در آن کوه کبود
خسته شد آن شیر از آن بی مدد
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
نر خری را بهر من صیاد شو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
زان فسونهایی که میدانی بگو
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
باقیان این خلق باقی خوار او
کز کف عقلست جمله رزق خلق
بسته عقلست تدبیر بدن
گردش افلاک گرد او بود

یاری ده در مرمه کشتیش / ز غلام خاص و بنده گشتنش
یا رب در تو فزاید درد او / گفت حق آن شصر افقد شیر وا
بچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید ازین
رو بهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده و پیش او کشی نیک و بد / جنگ در بالنز رو سیه شود

لطیفه روبه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / زانکه هر نعمت غمی دارد تنه
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / گو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / می‌رساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سر تا بسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در گرفت
میخورند و هیچ کم ناید ازان / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی ویرانه گنج / کو رساند روزی هر بنده
شکر کن تا بایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهی در گل چو خر
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
غیر حق جمله عدو و دوست است / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت دیدن خر هیزم فروش بی نوائی اسپان تازی را بر آخر خاص و تمنی بردن آن دولت را
در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر چه در صد گون رنجی چون مغفرت بود همه
شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی بینی چنانکه
از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین یک دام مانده و تمنا می بری که کاشکی با آن دانها
رفتمی نبینی آری جا که آن دانها یی دامست

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کاشنائی صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر اسپان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من بمخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
پایهاشان بسته محکم با نوار
آن خر آن را دید میگفت ای خدا
گفت روبه جستن رزق حلال
عالم اسباب و رزق بی سبب
ابتغوا من فضل حق است ای
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی کلید این در گشادن راه نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن
وا اوم و دد جمله شده اکال رزق
رزق آید پیش هر که صبر جست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
گفت آن روبه توکل نادرست
گفت این معکوس میگوئی بدان
از قناعت هیچکس بیجان نشد
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار

رفت بیگاه نهاد آن سوی کو / از غذا باز آمدند آن تازیان
نعل بندان ایستاده بر قطار / می شکافیدند سمهاشان ز بیخ
من بفقر و عافیت دادم رضا / زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

ناپسندیدن روباه گفتار خر را که من براضیم بقسمت

می نیاید پس مهم باشد طلب / گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی

جواب گفتن خر روبه را که امر است با کساب
و رضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو هم
کرده و گفتن خر آن امر کسب از ضعف توکلست

ورنه بد بدی نان کسی کو داد جان / هر که جوید پادشاهی و ظفر
نی بی کسبند نی حمال رزق / جمله از رزاق روزی میرسید

جواب گفتن آن روبه خر را

هر کسی را کی رسد گنج نهفت / جهد خود بشناس و بر بالا مپر
کم کسی اندر توکل ماهرست / گرد نادر گشتن از نادانی است

جواب خر گفتن روباه را

ور حریصی هیچکس سلطان نشد / نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار / گر تو بشتابی بیاید بر درت

اندر آخر جمله افتاده ستان
تا برون آرند بیگه نعلشان
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
فرض باشد از برای امتثال
در فرو بست است و بر در قفلها
تا نباید غصب کردن همچو نمر
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی طلب نان سنت الله نیست
کم نیاید لقمه نان ای پسر
قسمت هر یک بپیشش می نهند
رنج و کوششها ز بی صبری تست
تا نیفتی در نشیب و شور و شر
هر کسی را کی رسد سلطانیی
شور و شر از طمع آید سوی جان
کسب مردم نیست این بازار را
در تو بشتابی دوید در در سر

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذرهای خلق دور شد و بن کوهی مهجوری در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی و از اسباب منقطع شدم تا ببینم توکل

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی ورنه خواهی رزق تو
که بتستم رزق می آید بمن
گفت این مرد این طرف جو
آمدند و دست بروی میزدند
پس بکشتندش ضعیف بی مراد
پس تقاضا مرد و دندان سخت کرد

پیش تو آید دوان از عشق تو / از برای امتحان آن مرد رفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن / کاروانی راه گم کرد و کشید
در بیابان اندر آمد از شهر دور / ای عجب مرده است یا زنده کدام
قاصدا چیزی نگفت آن ممتحن / می بجنبید و نجنبانید سر
از مجاعت سکته اندر او فتاد / نان بیاوردند و در دیگ طعام
تا ببینند صدق آن میعاد مرد / رحمشان آمد که این بس بینواست

که یقین آید بجان رزق از احد
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
سوی آن که ممتحن را خفت راه
می نترسد هیچ از گرگ و عدو
وانگر و از امتحان هیچ او بصر
تا بریزندش بحلقوم و بکام
از مجاعت تا که مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم از شتاب
گفت ای دل که چه خود بی مزه‌ای
امتحان زین بیشتر خود چون کنی
گفت روبه این حکایتها بهل
تا بدانی ور توکل نگذری
زانکه جمله کسب ناید از یکی
این همه بازیست عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمیدانم بدید
گاه خدا کار مرا نیکوست از
بخششان بسیار شد اندر خطاب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
مرغزاری سبز مانند جنان
هر طرف در وی یکی چشمه روان
کو نشاط فربهی و فر تو
آن گدا چشمی و آن نادیدگی
گر تو می آیی زگلزار جنان
زانکه مسکوبی و سرکش میکنی
آن یکی پرسید اشتر را که هی
مار موسی دید فرعون عنود
معجزه کز اژدها کار بدید
نفس تو تا مست نازه است و فتنه
مرغ چون بر آب شوری می‌تند
پس خطر باشد مقلد را عظیم

بسته دندانهاش را با سنگ سند — رخ بخستند اندرو تا شد شوربا
رازمی دانی و نازی میکنی — گفت دل دانم و قاصد میکنم

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

دست تنها در کسب آن جهد النقل — دست داد و سنت خدا کار بی بدل
حرص آوردن چه باشد از زبی — هر کسی در مکسبی پای نهد

جواب گفتن خر روباه را در بزرگی توکل که آن بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا کار مرا تو راست آر و دعا متضمن توکلست و توکل کسبیست که هیچ کسب دیگر محتاج نیست ای آخر تو

تا کنند شکر خدا از رزق و نیز — خود توکل بهترین کسبهاست
وین دعا نیست از توکل بر سر آن — ور توکل هیچ نبود احتیاج
مانند گشت شد از سوال و از جواب — بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ — نقل کن زینجا بسوی مرغزار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان — خرم آن حیوان که او آنجا رود
اندر آن حیوان مرفه در امان — اندر آن حیوان شکفته آن بهین
چیست لاغر این تن مضطر تو — شرح روضه کرد روبه ور زور
از گدایی نیست نیز بل گدایی — چون ز رشته آمدی چونی تو

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون ندیدی جای متهم باشد که او مقلد است خلقان آن را شنید

از کجا می آیی ای اقبال پی — گفت از حمام گرم کوی تو
مهلتی میخواست نی منمود — زیرکان گفتندی باشد این
نخوت و خشم خدایی رنج — رتب اعلی گر ویست اندر جلو
وانکه روست خوشه غیبی نادید — گر علا ما نیست زان دیدار نور
آب شیرین را ندیدست او — بلکه تقلیدست آن ایمان او
از ره و رو زان شیطان رجیم — چون ببیند نور حق ایمن شود

می فشردند اندر آن نان بی تاب
رازق الله است بر جان و تنم
رزق سوی صابران خوش میرود
تکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر بسته‌اید
هم دروهم سقاهم جابکی
هر کسی کاری گزید از اتفاق
راه سنت کار و مکسب کردنست
می ندانم در دو عالم مکسبی
زانکه در هر کسب دست برخداست
فارغی از نقص ربع و از خراج
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
پس بجز آنجا سبزه گرد جوی
کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
تو از آن جایی چرا زاری حزین
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
ور پستهٔ گل کو برایی از مغاک
چون نشانی در تو ناید ای سنی
گفت خود پیداست در زانوی تو
شد در کشتی چو هست او ترتیب دین
بهر یک کرمی چه است این جا بگو
التجا فی منک عن دار الغرور
روی ایمان اندیشه جان او
زاضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
جا کیست آن کف خوش است اندر آن / در غریبی چاره نبود ز اضطرار

چونکه جسمش باز شد وان نقش خواند / دیو را او روی دیگر می نماید
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود او تایق نبود / نخ درید و جامه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی پاییش هست در وی سنبلت / بود در وجد از پی آسیب صفت
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف لیک گردد کارزار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب آمد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت ماخر است / آفت او همچو آن خر از خری است

وصف حیوانی بود بر آن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش بر او غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زاران خر پسند / جمله جهد طبع او امید

تشنه محتاج مطر شد ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسیر این بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سر جان انظر

هر که تشنگی شک کردد ای پدید / سالها باید در آن روضه چرید
کو نباید خورد و جو همچون خران / آهو اندر حبس خر ز اعوان

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن از عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نیست / بوی مشکش ولی جز مشک نیست

جز قوی نقل یاسمین با گل بخور / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ دل سوی ریحان میکشد / معدهٔ تن سوی کهدان می کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی مشک این / هین مسافر باش و فی نفر افکن

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را از راه / او بجان لرزان است اگر که
گر حدیثش نیز هم با فر بود / ور حدیثش لرزه هم مضمون بود

فرق در میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فضل بر خود بسته باطن

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
لذتی دوشاب یابی تو از آن / از جز روز سیب و به و ز گردکان

علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن نور پاک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطریست

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و الهام است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمه روبه بر او سکته گماشت

حرص خوردن اینچنان کردش ذلیل / که ز نوشش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن آن لوطی از وی در حالت لواطه که آن سلاح و خنجر تا از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی را او آمد شد ...

میکرد و میگفت کین | بیست من حیست نیست قلیست | هزل من هزل نیست تعلیمست | بد نمی اندیشم ان احمد

لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلاً و انگاه هم آن جواب میفرماید که این خواستم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچو میزانست بسیار آن بدو سرخ روی شوند و بسیار آن همراه شوند و لو تأملت فیه قلیلاً وجدت من نتایجه الشریفه کثیراً

کون دهی را لوطی در خانه برد
سرنگون افکندش و در وی فشرد

در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفتش در میانت چیست این

گفت آنکه بر من ار یک بدمنش
بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی کز امانع شود
از عمل آن نعمت صانع بود

خایفان را گر دهی دلیر
از همه لرزان تری تو زرد زرد

بر همه درس توکل میکنی
در هوا تو پشه را رگ میزنی

از مخنث پیشه رفته ای شناه
بر دروغ ریش تو کرت گواه

چون زنان ار مردی در آکنده بود
ریش و سبلت موجب خنده شود

توبه کن آنک بار آن جهان
ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بجو اندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معدن را گند ارو سوی دلخواه
تا که بی پرده ز حق آید سلام

یک دو گامی رو تکلف ساز خوش
تا ز آتشش گنده اندر ریش

بر سر میدان چو مردان پای دار
تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامه زنان همچون زنان
در صف مردان درا همچون سنان

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن خر را بسوی شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد
ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بجاه
چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بر بند و افسون ها مخور
جز فسون آن ولی دادگر

آن فسون دان خوشتر از حلوای او
آنکه صد حلوا است خاک پای او

خنبهای خسروانی پر زمی
مایه بردار ای لبهای وی

عاشق بی باشد آن جان عزیز
کی لبهای لعلش را نبید

آب شیرین چون نخورد مرغ کور
چون نگردد گرد چشمه آن شور

یوسفی جان سینه را بینا کند
طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند
تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ما
بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ها و دایر ارشکر شود
شکر ارزان ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان
همچو طوطی کوری صفرائیان

... که کو سپه کار نیست و بس
جان بر افشانید یار نیست و بس

یک زمان در شهر ما الیوم
چونکه شیرین خسروان ارشت تخت

نحل بر نقلست وی بی ...
بر نشان روبزان بانگ صلا

سر که نه ساله شیرین میشود
سنگ مرمر لعل و تدین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
گر خری را میبرد رو بر سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز

حکایت آن شخص که از ترس خویش را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت برون خر می گیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه می ترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر شمارند

آن یکی درخانه‌ای ناگه گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور او پرست / حاش لله که مقامش آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر که چه در آخر بود / هرکه او را آخر بگوید خر بود
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چون در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
بازدان مرغان که گل چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
تا از آن بازان که کبکان می‌برند / هم نگون اشکم هم استان یابند
نزد با نهانیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را زدبان دیگرست / هر روشش را آسمان دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی پایان وسیع
این دران حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / کز رهی ملک و نهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره / که از آن چه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر سقم و جوع

بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه شیر را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند صیدش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را که شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست و تعجیل و شتاب / لطف رحمانست و صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من بشنیده‌ام ز حاجت پرور
تا باین حد می ندانستم فثور

گر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مرا او را ستم در

گفت آری از حسد ابلیس دو
بر دل او از غمی مهری نهند

لیکه چون آزرم مرا او را گشاد
تا بباورش ندهی از تعجیل باز

تا نخر دیگم نیاید خر تمام
من بخسپم خفته باشم در دوام

توبه کردست خر با کردگار
کز نکرد و غرهٔ هر نابکار

که خر گوی فرزندان ماست
فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کار لطف خو

تربیه آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

لیک جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاریش بفن

بس فراموشش شود هول ...
از خری او نباشد این بعید

گفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن

رفت روبه گفت ای شیمی
تا بپوشد عقل او را اغفلی

نو بهاش را بفن سره زنیم
باعد وی عقل و عهد روشنیم

عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل باندار دان محل

علم الانسان خم طغرای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست

تجربه گر دارد او با این همه
بشکند صد تجربه زین بی‌مزه

بو که توبه بشکند آن زشت خو
در رسد شومی اشکستن درو

نقض میثاق و شکست توبه‌ها
موجب لعنت شود در انتها

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب زوال است بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن
لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش
از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار
خوار کی بودی بصورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش
هیچ بودش منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را
تا ببیند خلق ظاهر کبت را

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد

از پی سر صد هزاران دگر
کشته از توبه شکستن خوک و خر

پس بیامد زود روبه پیش خر
گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردی چه کردم من ترا
که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود
غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی
نارسیده از وی او را هیچ اذی

یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نکسلد
خو و طبع زشت خود را کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی
کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض و آبست و عیون
تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با همه وحی و نظر
اندر افکند آن لعین زیر و زبر

آدمی را با هزاران کر و فر
اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی گناهی بی گزندی سابقی
که رسید او را ز آدم ناحقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود

کی رسید او را ز مردم زشتئی
کو دمادم آرد از غم کشتئی

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم
که شب و روز اندران جا می‌چرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی   در شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی نوا پس وارهیچ   بی طلسمی کی بماندی شیر مرج

من ترا خود خواستم گفتن بریش   که خیال هول اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت   که بدم مستغرق دلسوزیت

وید مست و رجوع کلب و بینوا   می شتابیدم که تا آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان خیالی منتمانده نیست جسم

شد فراموشش انکه گویم مر ترا

جواب گفتن خر روبه را

حال آن شکل مهیب دربا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو   تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدای که ترا بدبخت کرد   روی زشتت را قبیح و سخت کرد

با کدامی روی می آیی بمن   اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار   که ترا من ره برم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را   باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم   جانور جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هولی ای امان   طفل دیدی نابرشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه   سرنگون خود در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب   چون بدیدم آن عذاب ای عجیب
عهد کردم با خدا ای ذوالمنن   برگشا زین بستگی تو پای من

تا نوشتم وسوسه اش بعد از این   عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آنکه پای من   زان دعا و زاری و الحاح من

ورنه اندر من رسیدی تا شیر نر   چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین   سوی من آید که ای بس آفرین

حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
یار بد جانی بستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار جحیم

از قرین بی قول گفت و گوی او   خود ببرد دین و دل پنهان ز خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزد دزد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست   یار بد او را ز مردودان زهست
دین و عقلت بدو ببرد جهد   طبع او اندر کف تا چون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد

جواب گفتن روباه خر را

وین مرا عین الیقین گشت خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست   لیک تخیلات وهم خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل   ورنه با تو نیست غش دارم غل

از خیال زشت خود منگر بمن   بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا   گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان   عقل باید کن نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت خیم   آنچه دیدی بد نبود آن جز طلسم
ور بدی بد آن نکس قدر را   عفو فرمایند از یاران خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم   هست ره رو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقشبند   چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد   چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل کرد   انکسی کوکو بزناوین بیفت

عالم وهم و خیال چشم بند   آنچنان که را ز جا خوش برکند
تا که هذا ربی آمد قال او   خابط و خراجه باشد حال او

غرقه گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها هست زین ظن فضوح   کو امان جز که در کشتی نوح

زین خیال ره زن راه یقین   گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال   موی ابرو را نمیگوید هلال

وانکه نور عرش نبود بیند   موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و شکوه   تخته تخته گشته در دریای وهم

کین ز فرعون جحد فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن
وانکه داند نیستش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستی بر منی تو بیش زم

پس من از ماهی همی جویم امان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در وست
یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر
گفت نما یا فتادم من بزیر

گفت نامد مهلتی آن مکرمت
ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد
در میان عمق آبی افتاد

چون نمرد از نقص آن جان سیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود
کار بر عکسش بازگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی
ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او
نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر
بانگ آمد از ورائی سر و جهر

گفت ای دانای اسرارم مو بمو
چه کنم در شهر خدمت کو بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان
پس بده درویشان مسکین برسان
خدمت اینست تا یک چندگاه
گفت سمعا طاعة ای جان شاه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را
تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنی و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمد بر مقرر وفق اشارت

هر که را جان ز عز لبیک ست
نامه بر نامه پیک بر پیکست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنی گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت
او در آمد از در دزدیده نهفت
جمله اعیان و مهان برخاستش
قصرها از بهر او آراستش

گفت من از خودنمائی نامدم
جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من
در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر نادرم
جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع
او طمع فرمود ذل من طمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کد و مذلت جان من
هست عباسی دبس در انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست
شیء لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیء لله شیء بُد کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند
بازگون بر اسرار گدائی تنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدائی کان بجد میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو

در حق او خورد نان و شهد و شیر / بهر جلوه زین سبب روزی صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون چراغی کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود بر حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود طمع
گر بگوید کیمیا مس را بیا / تو بمن خود در طمع بنمود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر گرگ و دد ازو واقف شدند / همچو خویشان گرد او گرد آمدند
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق او لحم و شحمش زهرناک
زهر دو باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی‌المثل دام و دد / لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک حبه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنان شیخی گدایی کو بکو / عشق آید لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مرا او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علوی عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند / نامناسب بهر مثال آورده‌اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقصش مدان

رفتن شیخ بر در امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار بازنبیل با اشارت غیب و عتاب کردن او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و نی قندیل یافت
جون امیر آن دید گفتش ای فلان
ای خسیس بی شرم چندین حیله جیست
حرمت و آب گدایان برده
گفت امیر اینت فرمانم خموش
هفت سال از سوز عشق جسم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم تیر نجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
زین کذر کن پند من بپذیر هان
مهر کن سوقوف آن گفتن بتن
نی گمان برده تو زین لمس خط
نو است و جای است ای خلیل
این بگفت و گریه شد دریا بیا
صدق عاشق بر جمادی می تند
صدق احمد بر جمال ماه زد
ساعتی بسیار چون بگریست
خانه آن نیست بر جت منزل
من زخود شوام این گردن فضول
بود صادق زانکه بی علل بود و
گفت فرمانم چنین داد است اله
تا دو سال این کار کردن مرد کار

نعالتو جان می بجو بدنامی نان
گویمت چیزی منه نامم شیخ
تاکی و تا چند با ذوق دو تو
این چه عباسی زشت آورده
در کشم اگه نه چندین مجو مرش
در بیابان خورده ام من برگ رز
سروری در عاشقان کمتر بکر
گرچه تنها بسند حق المعرفه
شد چنین خورشید از ایشان ناپدید
عاشقان آتو چشم عشق بین

نعلهای باز گونست ای پسر
این چه سعری و چه روی سینه کار
کیست اینجا شیخ اندر تنگ تو
غاشیه بر دوش آن عیاش کن
به نهان در خویش حرص ار دیدمی
تا ز برگ خشک و تازه خوردمی
زیرکان که مویها بشکافتند
لیک گوی شید ندانا امکان خود
نور چشمی کور بد راستاره دید
وقت نازک باشد و جان در رسید

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار زر دادن
مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن
و گفتن که من بی اشارت غیبی تصرف نیارم کردن

اشک غلطان بر رخ او جای گیر
چه عجب که بر دل دانا زند
بلکه بر خورشید رخشان راه زد
گفت امیر او را اگر چیزی از ممند
برگزین خود هر دو عالم آن تست
کی کنم من این دخیلانه ذ خو ابل

صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
رو بر و آورده هر دو در نفیر
هر چه خواهی از خزینه برگزین
گفت دستوری نداد ندم چنین
این بهانه کرد و مهره در ربود

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال الفرمان بستانی
و بدادی بعد ازین بده و بستان دست و زر
حیزی کن که آزاد چون ایشان ابو هریره کرده ایم در جوع

عقل کلی را کند هم خیره سر
که بروزی اندر ابی چار بار
من ندیدم زر گدا یا بند تو
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
اشکم نان خواره را بدر بیدی
سبز گشته بود این رنگ تم
علم هیات را بجان در یافتند
برگذشتند از همه اقران خود
آفتابی جون از و رو در کشید
با تو نتوان گفت آندم غدر خود
سینهای عاشقان را کم خراش
خرم را بگذار و میکن حیلها
ای وسط را گیر در خرم در خلیل
عشق بر دم طرفه دریکی زرد
بلکه بر دریای پر آتش زد
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گرچه استحقاق داری صد چنین
که بدست خویش چیزی برگزین
مانع آن بدکان عطا صادق نبود
شیخ را بر صدق می نامد جنیم
که گدایانه برو نانی بخواه
بعد از آن امر آمدش از کردگار

تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری از زر شود مرده در وی
زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در وی آید ایمان شود زهر در وی آید تریاق شود
نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بی جون و بی چگونه هر دم

ازو هزار اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل اوست و نه خارج او نه متصل او نه منفصل والعاقل تکفیه الاشارة

در کف تو خاک گردد زر بده   هر که خواهندت بده مسکین ازو
نی پشیمانی نه حسرت زین کرم   دست زیر بوریا کن ای سند
ده بدست سایلی بشکسته پشت   بعد ازین از اجر ناممنون بدو
همچو دست حق گرامی نعمه باش   وام داران را ز عهده وارهان

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داری بی گفتن ایشان و گفتن که نشان ایشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر   هر چه در دل او گذشتی آن حشم
این قدر اندیشه دارد ای عمو   او بگفتی خانهٔ دل خلوتست
جز خیال وصل او دیار نیست   خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من نبود بود عکس گدا   گر در آبی نخل یا عرجون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی   لیک تا آب از قذر خالی شدن
تا امین گردد نماید عکس رو   جز گل آبه در تنت کو ای مقل
خاک ریزی اندرین جو بیشتر   بس مصفا کن درون خویش را

در سبب دانستن ضمیرهای خلق

خانه پر از دیو و نسناس و دده   ای خری از استیزه مانده در کده
گر گدا امین مکمن سر کند   چون خیالی میشود در زد بدن

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

بس گلوها که برد عشق رغیف   زان رسولی کش حقایق داد دست
گفت اگر مکریست یک ره مرده گیر   زین عذاب جوع باری وارهم
عاقبت هم از خری خبطی بکرد   حرص کور و احمق و نادان کند
که ندارند آب جان جاودان   چون ندارد جان جاوید ای شقیست

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه   تا بد او دست زغیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار   دست در زیر حصیرت کن برآر
این زر گنج رحمت بی بدست   داد یزدانست تو بیش از پیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم   از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا کن تو دست   هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش   همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسان در کفش کاه و همین   که بدادی زر زکیسه بی دریغ
زر شدی خاک سیه اندر کفش   حاتم طائی گدایی در صفش
پیش او روشن ضمیری هر کسی   از فقیر و وام دار و مجلسی
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر   قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او   خالی از کدیه مثال جنت است
اندرو جز عشق یزدان کار نیست   خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا   جز ز عکس تحفهٔ ایزد نبود
در تکی آب ار ببینی صورتی   تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو   آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برانی هر دمی کز خواب و خور   تا بدانی سر هر درویش را
چون دل آن آینه پنهان خالی است   عکس رو ها از برون در آب جست
چون ترا باطن مصفا ناشده   کی زار و اح سیحی ابو بزی
کی شناسی گر خیالی سر کند   تا خیالات از درون ره رفتن
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت   لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف   کاد فقر ان یکن کفر آمدست
کشته بود آن خر مجاعت بد اسیر   گر حیاتست این مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند چند   مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران   جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رزاق بود / کو رزقش اندر آرد از غیب جود
تا کنوشش فضل بی روزی نمود / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی تخمه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها رد است

در فضیلت احتما و جوع

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا بود / نان جو در پیش من حلوا بود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبر و صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ خانیی

حکایت مریدی که شیخ از ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوة توکل بخشیدش بامر حق

نبود اندر سر ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردان را بود زین نیستت
شیخ میشد با مریدی بیدرنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کز غم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشقست و میزند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیری میتانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ و به تنها حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را بچریدم فردا چه خورم تا از آن غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبز و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود و باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌گیرد

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسو بنه
زان خر و زان شیر پیغام ده

صید کردن آن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن او بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن او روباه جگربند و دل و گردهٔ خر را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر را نیافت از روباه پرسید که دل و جگر کو روباه گفت که اگر او را دل و جگر بودی بچنان سیاستی که دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده بود کجا بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور
جست در خر دل نه دل بُد نی جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بُد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دید و آن رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال
صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده‌ست
نور دید آن مؤمن و مدرک شده‌ست

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

چون نظر بر روح افتد مرد را
یک ببیند خلیل و مصطفی

جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن زاهد که بروز با چراغ می‌گشت در بازار [illegible]

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جویی به پیش هر دکان

گفت می‌جویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جویی سوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت من جویای انسان شده‌ام
می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره
در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

ای توری داده ره را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام
چون ندیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکرتی بین بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت
این بسبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تو آب را
تو همیگویی که می‌بینم و لیک / دیدن آنرا علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
وانکه دریا دید او حیران بود / وانکه کف را دید در گردش بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
انکه کف را دید نگارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردونست او / وانکه دریا دید باشد نورسو
انکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
انکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو مباش ای گبر وان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای مسلم چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم شدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست اوش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خورد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خوش / دیگر آمد مراز اسبابت در
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خویشتن سازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از ستیز / غیر تو کرباس شلوار کرد
جان کرباس چه بود جان من / جز بدون رایی آن غالب ستن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / انکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی بلند / خار بن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / گر چنین بر وی خلاقت میرود
من خلق کردم من از تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / هیچ آید اندیش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او درغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد وی بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنگر آن دیوی نباشد زن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ازین / پس حقیر و ستمگیر آنجا ذوالمنن
انکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاشلله ایش شاء الله کان / حاکم آید در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / ور بیفزاید پی تکرار مو

مثل شیطان بر در رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / ترکمان را گر سگی باشد به در
بر درش بنهاده باشد رو و سر / کمترین سگ بر در آن شیطان او
کودکان خانه دمش می زنند / باشد اندر دست طفلان خوار مند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

گر اشدا علی الکفار شد / با دلی گل با عبد و جان جا نشد
ز آب تمساحی که داوش نظیمان / آنچنان وافی شدست و مستبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب رو ما را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تمساحیست آب روی عام / که سگ شیطان ازان یابد طعام
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتک
بر در خرگاه قدرت جان تو / چون نباشد حکم را قربان بگو
گه گله از مرید و از مُرید / چون سگ باطن راعی با تو صید
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشارت و بر یسار آن راه قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر می‌شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
اسب هم خو خو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو
که برآمد پیش از عرضه خفیست این دو خو

پیش در شد دیو گشت عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهام و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک

کز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ای کز او ممتحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

وز نخستان در شناسی شان کنند
کان سخن گو در حجاب اینها نند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت بگفتم من چنان
که از آن سو بیست ره سوی جنان

ما محب جان روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنم
سوی مخدومی صلائی میزنم

آن گره بابات را بوده عدو
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را او شد ز اعیان
ور نگر شناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سخن دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز آرد گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
صورتش هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در جنگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص این که دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گوید با سنگ را ...
در شناسی من دهم بدره ابا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

ورنه خر در جبر از قدر رسواست
زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پدر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمعی روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد نگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر
جرم بدتر بود زین رو ز کبر

گر بگوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این میاور آن بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

حس حیوان مقر است ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار

فرق وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و جوع بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادت و جدانی از حس ظاهرتر است زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل یکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن
امر و نهی ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم که چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندرا هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشورد از پی آن روبهی

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

کو چرا بر من زد و دستم شکست
او عدوی جان و خصم من بدست

کودکان خورد را چون میزنی
چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند
صد هزاران خشم از تو میدمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد
هیچ با سیل آوری کین و نبرد

گر بیامد باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر بدو سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است
گر تو دوری او ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم می بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردنست
رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در تقریر و بیان اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم
حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد
کین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
حکم حقست این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول
می نیاید پیش بقالی قبول

چون بدین عذر اعتمادی میکنی
گرد اژدرهای هولناکی تنی

زین چنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همی گردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر میشاید ترا
پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست
دست من بسته ز عجز و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پایم این گره

اختیاری کرده تو پیشه
کاختیاری دارم و اندیشه

ورنه چون بگزیده آن پیشه را
از میان پیشهای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

چون ببرد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست از سنگی کمی

دوزخت را عذر این باشد یقین
کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذور نیست
وز کف جلاد این وارسته نیست

چون بدین داور جهان منظوم شد
حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاصی نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس لعین بدانکه گفت اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت
می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی
بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت
می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او
من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش زید را

لیک بی هیچ آلتی حاکم احد
اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند
بی سگ و بی دام چون صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود
وآن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیّمی
هست بنّا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار
ساجد اندر اختیارش بنده‌وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش می‌گوی بر وجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه وی است
خواه خود را نیز هم می‌دان همست

زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست
کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است

امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو اگر یوغی نگیرد می‌زنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذور است و دول

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنکه آن می را بود کل اختیار
تا شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گویی گفته‌ی باشد آن
هر چه کردی کرده‌ی می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیده است او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پا کی است

دست و پای ما هم آن واحد است
دست ما بی سایه است و کاسد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضای او جویید از خشم دیگران و دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح و لا مسا

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریضست با اخلاص و جد   که دران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد   کار کار تست برحسب مراد
انگهان تنبل کنی جایز بود   کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان   حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرد اندر ورد او   بر نگردی بنده‌وار گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر   خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود   تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او   این نباشد جست‌جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی   منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین   چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست   کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین   یاوه کم رو خدمت او بر گزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد   تا نشوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند   پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان   هست تبدیل و نه تاویلست ان
این برای گرم کردن آمدست   تا بگیرد نا امید از دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس   وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست   تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل   خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین قد جف القلم وکتب لایستوی الطاعة والمعصیة لایستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لایستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله تعالی لایضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم   بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را   لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت   راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم   عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم   باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار   پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم   نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر   فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب   باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد   ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او   فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او   وانکه طعنه میزند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش   شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود   در ترازوی موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی   بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا   ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر   گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند   سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما   که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود   که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم   وان وفا را هم وفا جف القلم
دزد را گر عفو باشد جان برد   کی وزیر و خازن مخزن شود
عفو باشد لیک کو فر امید   که بود بنده ز تقوی رو سپید
ای امین الدین ربانی بیا   کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود   آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا   دولت او را میزند طال بقا

چه غلام از روی سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ بعد سر بپوزش دهید / گر بود شیری چه پرورش کند
جز مگر فردی که خود تنها کند / صدق او نوح چنار ابر کند
چون فضیل ره زن کو راست باخت / زان بسوی توبه او ده مرده تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن عیاضی که عبادت کی شود
نوکری پنجه ساله خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاهای مقرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند گفتند اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند روی با آسمان کرد که ای خدا بنده پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / ور زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / گدائی نمود او از کمتری
اعتمادش بر غلامان هم نبست / که ندیم حق شد اهل معرفت
زندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان بد اگر / کیسه و تاجی بدید او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان از شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنما یا بر رود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برتم از شما حلق و زبان
مدت یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان دیک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز ای کیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
آنچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
کی نکرد و ست ما ارض شد / نیک را نیکی بود بد را بدست
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان ایمن از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / بیخ در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای کمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانید بنشسته بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خود کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با ست شاگرد و وفا / غیر فانی شد کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / این بگو مهر از پس از خالی شدن
امر قل زین آیدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیاید هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / گر گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلام ترک اعتقاد جبر دعوتش میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطقی مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیهاست ای فلان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عقل / زاندکی پیدا شود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر ای پسر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازین راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که هفتاد و دو ملت بر دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جواب آن نیست می بندد ستیز / پس بماند تا به روز رستخیز
که مهان باید بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جلال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
همچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

۲۳۰

بس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نباید که بپرد آن هما
تا نگیرد مرغ خوبی تو هوا / دم نیاری زد ببندی سر فرا
ور گشاید شیر من گوید پرش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است میگویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو دان گناه / عفو او را عفو داند از اله
دوستی و هم صد یوسف تنند / سحر از هاروت و ماروتست خود
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
آنچنانکه مادری دل برده‌ای / پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
راز تا گوید بجهد و جهد تا / بنماید زنده او ران جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاکی را
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر تا کجا
پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
آنچنانکه بر خاک گور زنان او / دمبدم خوش می‌نهد با بانگ او
که بوقت زندگی هرگز جنان / روی ننهادست بر پور جوان
از عزا چون روزکی چند بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خوش آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربوده است / ماند خاکستر چو بارو دود دود
آنکه بپسندد آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند از بنه
پیر عشق تست نی موی سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورت تا بیازد در وفا / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صور ما عکس حسن ماست
پرده را از این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس عکس من در باغیی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبه من شد روان / او کشش را می نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه‌ای چندان خوب نیست از او خوبتر در شهر بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن تا از او خود وا رهانی و جواب گفتن مجنون ایشان را

کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
شهر او بی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهرها
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زان همه یکبار خوش
ور نیاید خود در اظهار آن بر هم / از جهان سودای زشت ای متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سر که داد از کون شش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دید زهر و عسل / هر یکی را هست حق عز و جل

کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بجسم خود ننماید آن نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بطر الیکن کلا غاز امات

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو تو نیست سم لا یبصرون

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه / اندرو هم قوت و هم دلسوزه

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب

باده خوار از آن زهر آب بود / کان دریشان زهر کینه می فزود
باز روی چون زلیخا را شکر / می کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
پس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشفا اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالما و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمدیست

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان محب خود ترا / پیش چوپان که بگفت ای خدا

تا شبش چو هم من از بیرا هست / چار وقت و روز هم موسم ترا منت
کن نمودش در هوای عشق جهت / لیک قاصر بود در تسبیح گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت آن جوحی که چادر پوشیده بود در وعظ در میان زنان نشسته و از حرکتی غرضی او را بشناخت که مرد است و نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بآهک یا بستره بستردش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت چون قدر جوی گردد طویل / پس ستردن فرض باشد ای سئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / کانکه بر دل زد بدی ای بیخرد
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود

صدق تو از این زن یا موی‌بند   چونکه بر دل زد ور الف چنین
برد آن ساحران زد اندکی   شد عصا و دست ایشان زایکی

گر ببری ور ز پای تو عصا   پیش رخندگان گروهست و وبا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید   هین ببر که جان ز جان کندن رهید

تا ابد هستیم ما این تن نه‌ایم   از ورای تن به یزدان می‌تنیم
ای خنک آن کز ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز   پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد   کاهل در دردش مردان رسد

هر که او جو بست او خود کودکست   مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی   هر بزی را ریش و خایه بس بسی

پیشوای بد بود آن پیش‌تاخت   می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرد کین سابقم   سابقی لیکن بسوی درد و غم

چاروش بگزین و ترک ریش کن   ترک این ما و من و تشویش کن
تا نشوی چون بوی گل با عاشقان   مشو او رهنمای گلستان

ریش خود در باختن زاری گره
نازکم چونکه ریش آورده

پرسیدن پادشاه بار دیگر از ایاز که شرح چارق و پوستین
آشکارا بگو تا خواجه تاشان از آن پند گیرند که الدین النصیحة

چیست بوی گل دم عقل و خرد
شد قلاوز و زره باغ آمد

سر چارق را بیان کن ای ایاز   پیش چارق چیست چندین نیاز
تا نو شد سنقر و بک یارقت   تیز تیز ای پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت   نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی   بندگی را چون تو دادی زندگی

حکایت کافری که در عهد شیخ بایزید گفتندش مسلمان شو و جواب گفتن

مومن آن باشد که اندر جزر و مد   کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبری در زمان بایزید   گفت او را یک مسلمان سعید
گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن   کاین فرون آید بکوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموقنم   لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان لیکن از ایمان نهاست   بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان   گر چه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست   نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید کافر کی شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی   چون بیابان را مغان نقشی
عشق او زآورد ایمان بفسرد   چون با ایمان شما او بنگرد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش   گوش بگذار و معنی را بنوش
خوب آب خوش سر مردمان گرده خام   در صداع افتاد زو خاص و عام

کودکان ترسان از آن در خواب   مرد و زن زآواز او اندر عنا
مجتمع گشتند مر توزیع را   بهر دفع زحمت و تصدیع را

بس لطیف کردند او را در زمان   ارمغانها دادند و گفتند ای علا
از اذانت جمله آسودیم ما   بس اذان کردی شب و روز ای کیا

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان
بانگ نماز میگفت مردم او را منع کردند از ترس
آنکه ناگاه او را کافری هدیه آورد

یک موذن داشت بس آواز بد
شب همه شب می‌رسیدی خلق خود

در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز

او بستیزه کردشان بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنه عامه‌ای   خود بیامد کافری با جامه‌ای
چون رسید از تو بهر یک دو تی   خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آنکه زین زبان کوتاه کن   در عوض مال همی همراه کن
قافله می‌شد بحجه از دله   ایمچه لشد شد روان با قافله

شب یکی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع این است بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرده اندر جنگشان ایشان تباه
یک ستاره در محمد شد سطر / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمان یا بترسی می‌نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز بچیزی منقسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز مشرق جان شیخ
جمله هستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو
کردی آیت ای برادر چیست آن / پرشن از نور او هفت آسمان
کروی انست این بدن ای دو جهت / ای عجب زین دو کدامست آن جهت

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورده است شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون و این گربه نیم منست اگر این گوشتست گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طرار و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آنگه دام فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست / روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی جان فزای هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخ بفسرده در خود مانده / لامساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت

و سبوی آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی زد و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوشدلی می باره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و راه دان و راست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس خود خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانیست / آنچنانکه در عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همیگفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
این سبوها روشه جمله نشان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب اندر خم اند / وقت مستی همچو جان اندر تن اند
چون هریسه گشت آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فوق هم
همچنین باده همی بردان غلام / سوی قصری کان امیری نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز رشکهای زوال بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب جهدی و او را اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
دید در شب یک غلام نیک پی / در شتابش بود زمین بسکه طی
گفت زاهد در سبو تا چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلقی که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخی که بغایت کوتاه بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بود ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پارهٔ دزد از بالا خط

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر او تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با بدی
روز محفل اندر آمد این ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف قیام
پس ضیا چون دید کاندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی آن قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

بس برادر خود هوش گم و عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بی زیب است نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده از برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گر زگران کو بر سرش / آن سری دارش که در خوش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچربی خویشتن پیدا کند
او نداند خود بجز الا همان / که شتر بشکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / دارو دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خر بندگان کی خر رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کین‌آورش / یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

آمدن میر بدر زاهد و به لگد کوفتن در

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
چشم بر در و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بجایی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن / کار در بوسست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار او / کو نجوید سر رئیسش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوسست اندر بند تنگ / گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد

قصه اندر جستن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت حجاب دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و پیدا شدن جبرئیل و گفتن که مکن خود را میفکن که ترا دولتها در پیش است

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصه آن بی‌مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفروختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مرد ما را حیرتیست / هر یکی از ما فدای نیّتیست
ای خنک آنک فدا کرد این تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونک فدای فتنتیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهرمند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوت کند / زلّتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را
که زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی می را چرا اشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد و سوگند
خورده ام که سزای او بدهم تا دیگران عبرتی ازین کار گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیرم او چون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویشتن بر پرش زنم / پر و بال مرد دگیش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من براتم بر تن او ضربتی / که بود قواد کان را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش بیان شهرتست
با همه سالوس با ما هم بنیز / داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان در زمان

دست و پای امیر را بوسیدن و در روی مالیدن
شفیعان بار دوم و لابه کردن شفیعان زاهد آن امیر را

خشم خون‌خوارش شده بدسرکشی / از دهانش می بر آمد آتشی
آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشا ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگون رخی
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن نیم ... من بذوق این خوشی قانع نیم

باز جواب و دفع گفتن آن امیر ایشان را

من همی که همچون یاسمین ... سوی چپ بازم گهی سوی یمین ... وا رهیدن از غم و خوف و امید ... گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست ... کز بادش گونه گونه رقصهاست ... آنکه خو کردست با شادی می ... این خوشی را کی پسندد خواجه ای
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند ... که سرشته در خوشی حق بدند ... این خوشیها پیششان بازی نمود ... زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود ... کی شود قانع بنار بی دود ... آنکه در جوع او طعام آید خورد ... کی ز نان شور با حسرت برد
آنکه باشد خفته اندر گلستان ... میل گلخن چون کند چون ابلهان ... چون کند مستسقی از آب اجتناب ... چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب ... صبر نکند هیچ رنجور از طبیب ... با بت زنده کسی کو گشت یار ... مرده را چون درکشد اندر کنار

تفسیر وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصه گاه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت زنده اند و سخن گوی و سخن شنو جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفة و طالبها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند ... نکته دانند و سخن گوینده اند ... در جهان مرده شان آرام نیست ... کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن ... کی خورد او باده اندر گولخن ... جای روح پاک علیین بود ... کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور ... بهر این مرغان کور این آب شور ... هر که عدل عمرش ننمود دست ... پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت جامه دهند ... که ز لعب زندگان بی آگهند ... چون ندارند از فتوت زور و دست ... کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به نقش انبیا ... که نگارینست اندر دیرها ... زان مهان ما را چو دور روشنیست ... هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان ... وان دگر نقشش چو مه در آسمان ... این دهانش نکته گویان با جلیس ... وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این الفاظ کن ... گوش جانش جاذب اسرار کن ... چشم ظاهر ضابط حلیه بشر ... چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف ... پای معنی فوق گردون در طواف ... جزو جزوش را تو بشمر همچنین ... این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل ... وان دگر یار ابد قرن ازل ... هست یک نامش ولی الدولتین ... هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند ... هیچ غیمی مر ورا غایم نماند ... قرص خورشیدست خلوتخانه اش ... کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند ... کفر او ایمان و کفران نماند ... چون الف از استقامت شد به پیش ... او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش ... شد برهنه جان بجان افزای خویش ... چون برهنه رفت پیش شاه فرد ... شاه جامه قدسیش در بر کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه ... بر پرید از چاه بر ایوان جاه ... این چنین باشد چو دردی صاف گشت ... از بن طشت آمد و بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک ... شومی آمیزش اجزای خاک ... یار ناخوش پر و بالش بسته بود ... ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند ... همچو هاروتش نگون آویختند ... بود هاروت از ملاک آسمان ... از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
رحمتی معنی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
افکند اندر گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
کو طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد خیره جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خور / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

در بیان استدعاء پادشاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن از مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بندها
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

مثل تن آدمی بمهمان خانه و مثل اندیشه‌های مختلف بمهمان مختلف و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل علیه السلام باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمان روی تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هان مگو که ماند اندر گردنم / کو هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
نی غلط گفتم که آید مبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان باش رو سوی خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما بماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / کرد او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سمت ای جان جای خفت
کز برای خواب تو ای بو الکرم / بستری سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آن شب الحق سخت باران در گرفت / کز شکوه ابر آمدشان شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن شاه نبرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
از درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
من رفیق خضرم و صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزی که در دل آید بمهمان نو که اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکم بدخوئی او تحمل کردن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی بود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر روش
ای ایاز پر نیاز صدق کیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار
مرد این مردیست نی ریش و ذکر
روح حیوان را چه قدرست ای پدر
ناتوانی بنده شهوت مشو
روبهی باشد که از جولان کیر
خواجه بود ست و اورا دختری
خربزه چون در رسد شد آب ناک
گر ببکانی تلف گردد هلاک
ناگهان بجهید کنذرک چو
هر دو روزی هر سه روزی این پدر
حامله شد ناگهان دختر از و
چون پدر دانست گفتش حجت این
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت کی گفتم که سوی او مرو
گفت کی دانم که انزالش کیست
گفت چشمش تا کلاپیسه شدن
نیست هر عقل حقیری پایدار

مرد دایما مرکب باشی زان روش | اصل دان آمد ابلیس ورکنار

نواختن سلطان ایاز را

مرد و حقا چو کوه است گاه وار | نی بوقت خشم و کینه صبر ثبات
ورنه بودی شاه مردان کی رخی | حق کرا خواند ست در قرآن جبال
آخران بازار قصابان کند | صد هزاران سر نهاده در شکم

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار
از این شوهر تا حامله نشوی

زهره خندی مهرخی سیمین ذقن | گشت بالغ داد دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را بداد | او نباکفوی ز تحویف فساد
خویشتن را پر هیز کن حامل مشو | کز ضرورت بود عقد این گدا
بر تو طفل او بماند مظلمه | گفت دختر ای پدر خدمت کنم
دختری خود را نفرمودی حذر | همچنین فرمودی بعالم هم پند
چونکه بد بر هر دو جوان خاتون وشو | از پدر ان اتهان میشد آتش
من بکشم که از و دوری کنم | آن وصیتهای من خود باد بود
آتش و پنبه است بس ناک از زن | پنبه را پرهیز از آتش کجاست
تو بنزدیک آیی منی او مشو | ور زمان حال و از آن حال جو
این نهانست و قوی مخفی بیست | گفت چشمش چون کلاپیسه شود

وصف ضعیف دلی و سستی آن نیم صوفی سایه پرورده
مجاهده ناکرده و داغ عشق ناچشیده بسجده و دستبوس

بارز دایم ز مرگ انتظار
صدق تو از بحر واز کوهست بیش
پست گردد در قرار و در ثبات
کی بود این جسم را انجا محل
اندر شان از زنده واز دنیت کم
در پی شهوت مکن خود را گرو
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
شو نبود اندر کفایت کفو او
گفت باد خشک رهین بد ایام دروز
این غریب استماع را نبود ولی
هست نیت دل بر در دو منعم
گر چنین نوعی نیت گر شد
هیچ ماند کشف کودک ماکه ستن
که نکورت شد و خطر هیچ سوز
یا در اش کی حفاظت و تقاضایت
خویشتن باید که از وی در پی
فهم کن کان وقت انزالش بود
کور گشتست این دو چشم کور کن
وقت حرص و وقت خشک و وقت

عام و بحرمت نظر کردن و انگشت نمودن بدیشان که امروز در زمانه صوفی اوست و دست این شنیده و بوهم
بیمار شد مجاز معلم که کودکان گفته شد که رنجوری و بان و هم که من مجاهدم و مرادین راه پهلوان میر شدند
با غازیان بغزا روم که نظاهر نیز هنر نمایم در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر پیش من چه محل دارد شیر دیده
و دلیر نبات شده و مست این دلیری شده و روی به بیش نهاده بقصد شیر و شیر زبان حال گفته که کلا سوف
تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در ره امام
ناگهان آمد قطار توع و غزا

جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان بلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
کاب رکرد و صوفی شکار پرست / چونکه نبود آن یتیم گرد نیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
آمد آن یک از قفص در پیش / دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتندش عجب چه شد فقیر
کافر بسته دو دستش کشتنی است / بسملش را موجب تاخیر چیست
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشته کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدستی زیر دست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبههای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بخویش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون با هول بود
قصه کوته کن کزان چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری از کلابیسه شدن چشم کافر اسیر بسته دست بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو که رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا نگردی رسوا در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردنهای زن / طاق طاق جامه کوبان مسحن
کز فناقش تیری جان سنان / ار آذری خجل از امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نهای با خشک مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کن گشته غرق در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
جانست این حمزه خوردن نیست آن / تا تو بر حالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکانست خانه خانه شو

حکایت عیاض قدس الله سره که هفتاد غزا کرده بود سینه برهنه برامید آنکه شهید شود چون ازان نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد

و خلوت کرد ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درآید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر چله و در خلوت زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت آن مبارز و خصوصیت او با نفس

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر حرب
با مسلمانان به کافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد / جان ز دست زخم او آسان جهد
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فغان و زار در تاب و تبی
کین چرا ای نفسکی بیچارگی / گشته‌ام در غصه و بیچارگی
بهر حق بیچارگی بگذار وین / نفس را کالیاس احدی الراحتین
او نگشتی منفعت مر نفس را / همچنین گشتی مرا او را در عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

حکایت آن مجاهد که از همیان زر هر روز یک درم در خندق انداختی و آن به تفاریق از بهر ستیزهٔ نفس که نفس او می‌گفتی که اگر انداختنی است به یکبار انداز و مرا از میان مبند که الیأس احدی الراحتین و گفته که این راحت نیز ندهم ترا من

آن یکی بودش به کف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در توانی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او مرانگشت از هم بجست
زخم دیگر خورد و ان هم بجست / بست زخم رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد و مرد / عهد صدق او ز صدق و عشق خورد
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا جانی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می رود

نفس زن مرد و نه کش تیغ اوست / ماند باقی در کف قطاع او
تیغ ان نفیست مردان مر تنست / لیک آن صورت تراخان گشتست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر تیغ صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله در / وین دگر مردی میان تی چو گرد
مر خلیفه مصر را غماز گفت / کاو شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با لشکر گران بشهر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد از زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را

مرد ده صد رشکن و مرد سپار / تا کشم من از زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم

چون ملخها بعد در گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیق از بر زد / همچو کوه قاف او بر کار کرد

چون زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها برکرد چون برق از بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند ازین جنب گران

گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه می باید ترا از سیم و زر / می ستم جیست این آشوب و شر

چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هاین بده ورنه کنون من ظالمم

گفت پیغام ملک اندر زمان / گفت من نه ملک خواهم نه زمال
گفت من ملک میخواهم نه مال / لیک پیچوم یکی صاحب جمال

چون رسولش باز گفت گشت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش برگو او را عیان

ایثار کردن حاکم موصل آن کنیزک را بدان خلیفه تا خونریزی مسلمانان بیشتر نشود

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جان تراست
چون رسول آمد بگفت آن شاه را / سوی تو کم گیر و زود این را ببر

من همم در عهد ایمان بت شکست / بت بر آن ابشان بر است اولیتر
با ترک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت ببرد
چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان

نشان عشق

عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان
تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره‌اش از خوش آن حبه کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود
دیدگان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره می‌زد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیف فی الهوی
استوی عندی وجودی والنوی

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدیهم سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمد از قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افکند شیری به چاه

از چهی بنموده معدومی خیال
تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار
که مثال این دو پنبه‌ست و شرار

آتش باید بشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
جانب اتمام قصه باز ران
کین سخن پایان ندارد پهلوان

کز زلیخای لطیف سرو قد

مراجعت نمودن پهلوان از جانب موصل

همچو شیران خویشتن را وا کشید

بازگشت از موصل و می‌شد به راه
تا فرود آمد به بیشه مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان
که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش خشم آتش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیری نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده
اسطبله و خیمه را برهم زده

شیر بر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود
مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری به چالش گشت جفت
مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب مانده ز مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی هر دو جان
ز اتصال آن دو جان با همدگر
می‌رسید از غیبشان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین
جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید صد صور
چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات نو زاد
هین مشو از نابینی زود شاد

منتظر می‌باش آن میقات را
صدق دان الحاق فرزندان را
کز عمل زاینده اند و از علل
هر یکی را صورت و نطق و محل

بانگشان در می‌رسد زان خوش جمال
مول مولت چیست زوتر گام زن
منتظر در غیب جان مرد و زن
کی ز ما غافل هلا زوتر تعال

راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

چند روزی هم بدین بُد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر / با خلیفه شمه زانچه رفت رمزی مگو

مختصر گویم به بر دآن پهلوان / بر زبانم اوفتاد او را نه پشت

دید صد چندان که او صعفش کرده بود / صورت آن چشم وان بالای کش

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو خصال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست / نسبت است اغلب سخنهای امین

زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب / آن خیالش سوی ظلمت میکشد

آن خیال نور می‌ترساندش / که تو بر جهند با نقش دوست

موسیا کشفت لمع برکه فرا گشت / مر خیالش را ازین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس / میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود / خیره چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود / گوهری گردد دو گوشت همچو سیم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / آن دولت خفته تو از خواب دهان

تا چه خواهی کردن آن باد و بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت

هم درین عالم بدان که امنی است / از من این کم شنو کو گفت نیست

مخبش از نیست گوید هر دمی / عاقلی هرگز کند از نقل نقل

ور نه بپسندد عاقلی احوال عشق / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیب نوری بُد بدید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود / پیش ما هر محرم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / لاجرم هر دم نماید جان جمال

مر ورا فرج و گلو آیین و خوست / احمد الکم گوی با گبر کهن

پشیمان شدن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن کنیزک را تا بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

گر چه ذرتا نه نگردد این خبر / در شفاعت گفت کای خورشید رو

مر کنیزک را سوی شاه جهان / چون بدید او را خلیفه مست گشت

کی بود خود دیده مانند شنود / وصف تصویر است بهر چشم هوش

سؤال کردن مردی از شیخ سخن‌دانی در بیان حق و باطل

چشم حق است و یقینش حاصل است / آن به نسبت باطل آمد پیش این

نیست محجوب از خیال او شتاب / خوف ورا خود خیالش پیش دید

بر شب ظلمات می‌جهاندش / از خیال دشمن و تصویر اوست

آن مخیل تاب حقیقت بنداشت / این شنو غره بدانگه فا بلی

لا تشجعه قبل حرب این دان و بس / بر خیال حرب حیزان اندر فکر

در حمله فکر هیجای بود / این خیال سمع چون مبصر شود

آنچه کان باطل بدست آن حق شود / زانکه پس گوش شود هم طبع

جمله چشم و گوهر سینه شود / گوش انگیزد خیال وان خیال

تا ولاله رهبر مجنون شود / آن خیال گول هم بجنبد نیز

جز آن نمی ماند تو آن از رق بگیر / مملکت لیکن می باید جاودان

حجت منکران بعث اکبر و احوال آخرت و ضعف حجت ایشان زیرا که حجت ایشان بدین باز میگردد که غیر این نمی‌بینیم

گر ندیدی چیزی و گر بن دیدنی / گر نه بپسندد کودکی احوال عقل

کم نگردد ماه نیکو فال عشق / حسن یوسف دیده اخوان ندید

چشم عیسی افعی و آشوب دید / چشم موسی دست خود را دید

غالب آمد چشم سر حجت نمود / این سخن پایان ندارد در مجال

کم بیان کن پیش او اسرار دوست / پیش ما فرج و گلو باشد خیال

ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست / با جهود انکار کوته کن سخن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد   قصد جفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست   چون قضا آمد عیش بشکست

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده بسیار کنیزک بامری

خش خش موش در گوشش رسید   خفت کیرش شهوتش زو می رمید
وهم آن کز مار باشد این جرید   کو همی جنبید بشدی از حصیر
زن بدید آن سستی او از شگفت   آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان   کو بکشت آن شیر و اندر اش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز   جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان   غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می فزود   همچو بند سیل ناکامان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل   هریکی را معدنی دان مستقل
هریکی را مخزنی مفتاح آن   ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو   پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید   گفت سر خنده واگوای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد   راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم   یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست   بایدت گفتن هرآنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر   گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت   وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست   گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت   سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی پیچ پیچ   تیغ را کرد او حوالت گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم   حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک [illegible] راز با خلیفه از خوف شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو که این خنده را و اگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کرد او که اندر راه بود   یک بیک آن پیش خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن   وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار   [illegible] تیزش شده بر دار
باز این سستی این ناموس کوش   کو شد از خش خشت یک موشی ز هوش
رازها را میکند حق آشکار   چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش این آفتاب   رازها می بر آرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز   هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود   هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش   تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش   جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی که تو گرفتار وی ای   از خماری بود کان خورده ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار   از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است   آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر   دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان   مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار   از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبرئیل عیسی شد پدید   کی بصورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک   هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار   کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیٔ است / گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتست / آفت این ضربت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار

گر جز اظهار جرم من بود / کز سیاست جرم ظاهر می‌شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را با میر دهد و دانست که این فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او فرود آید چنانکه ظلم و طمع بر سرش فرود آید

شاه با خود استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

گفت با خود آنچه من در خانهٔ کس زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دانکه قوادست او

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم من از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه بر این میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانکه این بیامد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به

چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / پاس من دار و بکس عرضه مکن

با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضای بد هم از کرد بام

پس بخود خواند آن امین خویش را / کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب که غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را صد حق هست / او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت می‌برد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز

چون تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را بدو / کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان لطف حق قسمتی که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را اکسیت و قوت انبیا و فرشتگان علیهم السلام

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود / بر آن جز قیامتی نبود

گردنش بشکستی ز بی خران / بود او را قوت پیغمبران
ترک حرص و شهوت و خشم آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

نی بخر گو مباش اندر کشش / حق همی خواند الغ بگلربکش
مرده تو گو باشم بس خوش نکرد / بهر آن رنگی که باشم دو دزد

مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود دوزخ ترا و این جنان
حفت الجنه بمکاره رسید / حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیوکش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر اوش ادراک نکرد / لعب کودک بود پیشت ای مرد

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمان برداری ایاز

این ندیم لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستانی ذوق امر و چاشنی / بشنو اکنون در بیان معنوی

ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن تا داری ای
گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه که اکنون بشکن بگفتن وزیر که آن را چون شکنم حیفست

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر / کو نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / کش نگه دارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان‌کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ز ره انداخت بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک‌یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست او و مقلد و مغرور ناشدن او بکاله و مال دادن شاه و خلعت و جامگیها افزون کردن و جامگی عقل ایشان کردن که کی روا باشد مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد از این امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا که حق یکیست و آن را ضد بسیار و غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن سو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چون او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد و سیاهی

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانکه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن

پنجه جان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران

آخرین بنهاد و در کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده باز
چشمک دیدند این گوهر بهم
در شفاعتش در نگر ای محترم
سنگها در آستین بودش نهان
خرد کردش پیش او بود این صواب
زاتفاق طالع با دولتش
دست داد آن لطف نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن با صفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان او شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گو برد اسپش هر آنکه اسپ جوست
اسپ رو گو نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر
هست ناید در اسر پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش
او همی داند چه خواهد بود چاش
خوف طی شد جملگی امید شد
نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بد آگه ایاز
ورز فریب شه نشد گره ایاز
خلعت و ادرار از آن بس برد
کرد گوهر ز امر شاه او خورد مرد
عارف است و باز رست از خوف و بیم
ها و هو را کرد تیغ حق دو نیم
برد او را بیم و امید از قضا
خوف فانی شد عیان گشت آن بقا

تشنیع زدن امرا و ارکان دولت بر ایاز که چرا اشکستی چنین گوهر را

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست
هر که این پرنور گوهر را شکست
وانجماعت جمله از جهل و عمی
ور شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر به قیمت یا گهر

جواب دادن ایاز ایشان را

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
قبله تان غول است و جاده راه نی
من ز شه برمی نگردانم بصر
من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آر و دین رنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گوهر امر شه بود ای ناکسان
جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
گر نه در راه دین ازین زنان
رنگ و بو پرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن سروران
رنگ عذر جویان گشته زان نسیان
از دل هر یک دو صد آه از آن
همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
هر که امر ما ز گوهر به نداشت
امر ما از صدر او را دور داشت

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

پس ایاز مهرافزا بر جهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از عفوی تو عفوران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با عفو تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را

خواب چون در می رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
کو تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود توش خواندی / اختیارت خود نشد توش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشتدارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مخر / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخی تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

قصد شاه بکشتن آن امیران و شفیع شدن ایاز که العفو اولی

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانیمان ز رنج ای کوردل
واده ما را بفضل حق فرعونیا / نی بجنس عونی نی عونیا

سر برآور ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
ملک انا ماییم رسته از انا / از انایی پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر تو این دار سیاست می‌نهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست

این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / زین انایی سرد گشت و ننگ شد

آن انایی سرد گشت و ننگ شد / این انا خم داده همچون چنگ شد
از انایی بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان

زان عنا جان رست اکنون شد انا / آفرینها بر انایی بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / می دود چون دید وی را بی منش

طالب او هی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا

می فتد این عقلها در افتقاد
در مغاک حلول و اتحاد

ای ایازی گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه بدل شد در بدن
تز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله من‌ها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را اندرین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در راه عذرخواهی خود در انجرم دانستن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد و انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم حلم آلود را
زین سنایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که با یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بروی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم تو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شر
کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگر بار آن جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من بازآورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن
منبت اللحم الجدید خالص

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهاری گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لأن اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست
عفو از دریای عفو اولی‌تر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها

باز شان وقت سحر پران کنی
تا به شب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر تا وقت شام
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا که انا الیه راجعون

نعره می‌آید تعالوا زان کرم
بعد از آن رجعت نماند حرص و غم

پس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز
هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین
برکنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیوار رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطف مجرمان را نازکنان
راه ده آلوده کاران را عجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقه گان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر داشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و جمال / نی ز باده هست این شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره ها مست تو / نقطه پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گرانقیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی بهالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و از آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوان هم تویی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز و خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کژرو است / هست میزان از وی بیرون سو

بیشهٔ مریخ اگر خونریز نیست / او ز بوی شمس تبریزی بسیت
گرچه در تأثیر نحس آید زحل / وقت فکرت آید از نوی در عمل

مه هم از مهر آرد و کف سم زنند / زهره نبود ور زهره را نادم زنند
بن عطارد خانه خود گم کند / ور جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دوست از زد دل طلبکار / بر سر آب او شود چون سبد
نسر طائر را بریزد پر ز شوم / ور طمع تنین شود چون موم نرم

دختران نعش آتش نش شوند / مجتمع گردند و بشتابان شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله برگاه شد

آفتاب از گوی سبز زد انقوا / لیک تلخ آمد در این گفتگو
تو عدوی ور عدو نشنیده‌ای / بی تکلف زهر گردد در دهن

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بیکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو و ز خوی ناخوش ... / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق از زهرش گزند / که بدان تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

همچنین فرمود مولانای ما / گنج رحمان بشنو ای ...

تمت تمام المجلد الخامس